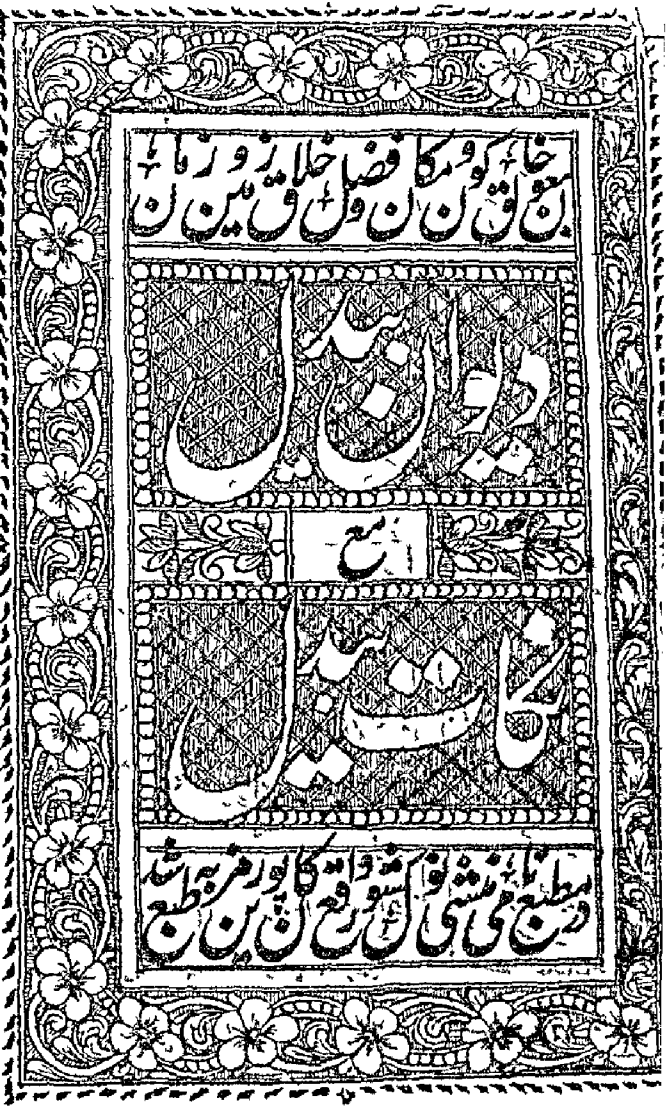
دیوان بیدل
مع
غزلیات بیدل

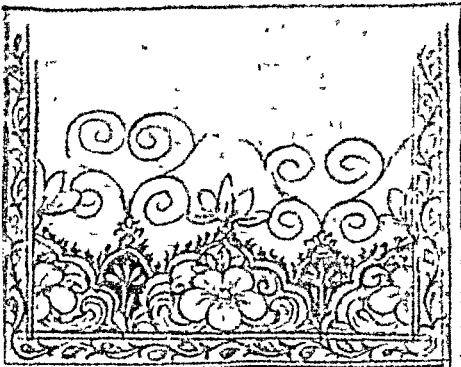

باد صبح کبریا کز پهلوی عجز ست راه — سر بسوکز نیستانم شوی شکن کلاه آنجا

ادبگاه محبت باز شوخی برنمیدارد — چو شبنم سر بمهر اشک می بالد کلاه آنجا

مقیم دشت الفت باش فارغ از زمان کن — بهم حی آورد چشم تو در گان گیاه آنجا

بیاد محفل ارش سحر خیزی ست اجزائم — تبسم تا کجا پیدا نشد دستگاه آنجا

بسعی خیر شکل تو در آئینه دعوی رستن — سر و رجیب خود دزدیدم چو دیدم جرم ماه آنجا

خوشا نازم دماغ عجلت اظهار نومیدی — شرر رو سنگ دارد پرفشانیها کاه آنجا

نظر زد شرم عشاق سر بیتابی کرت — شکست تاک کس آبی ندارد برگ کاه آنجا

ز فیض سحر نومیدی نگردد سوادل — همه گیرد شب سوی دست بسکه دارد سیاه آنجا

به سمعان هوس کوی نمادیوست طلب — مگر در خود فرو رفتن کند خود را عجب آنجا
جمال جلوه را آیینه هم حایل بود — ترحیرت سر بجیب خود نهد گاه ادب آنجا
دل از نظر فریبی تسلی یابد ای ابرام کراد — بسنگ آید مگر انجام گردد مدعا آنجا

ترسین گرم با افسون دل بیدل مجو هیهات
دران وادی که منزل میبری با نقد راه آنجا

نفس تا تشنه بیداد و جنون همیت مارا — پریشان می نوید کاکل معنبر حال ما را
دلم این می کوشد تا گذشت از صبر می آید — خوش آن سر که در دامان افگند فرصت ما را
فلک تکلیف جانکاهست کز تن تا توان خواندن — که نیرنگا و نتواند کشیدن بار دنیا را
بدار از دل تعلق فیض تکلیف گران دارد — بزیر گشتن توان دل گرفتن همت اعضا را
زبس گشتن چو گل پاک پیرهن زیر عصمت نیست ما را
کدامین آبرو حاجت روا کرد آرزوی ما را
تکلم بر لب با بد گریه سر کردن — تمنا آخر از مخلص عرض کرده اعتبار ما را
چنین مست شعور از بند نشئه هستی — سحر هم قد بدام خود بدزد خواب خمار ما را
بجا بنی آدم چه خاک ناز دارد — صدا کاینجا بست آیینه نقش قدمها را
چه امکان دارد پریشانی دلمن بود — که از هم غزالان تمام بر شوید صحرا را

بیک روزی فروغ تیره بختان بس بود بیدل
رفوگر شعله باشد سرمه چشم دلما را

ریخته شده توسط کتابخانه آنلاین ادب پارسی
www.adabpardazi.com

ای دل مهره خود نیز از می آید | اگر بتان نه دهند تو نهم رنگ حنا را
مهر تو نهم را کردم نگه دهد خطا کردم | میدانم پیش آید من خیانت آشنا را

نشانها نیست میرزا نام و ننگ آنهم تو ای بیدل
جمال نادیده بشمار نقش بال عنقا را

خاکسار تو پلیدن کیرد آزاد چرا | جرس آبله بیرون دهد آواز چرا
سازِ بیتابی دل گرچه عوض نیست | نفس از بیم خلش عشوه آواز چرا
جذبه چشت گره از بیضه فولاد کشود | وعده وصل تو نشناخت باز چرا
آنچه نیست که آخر نشود خاکستر | پی انجام نمی گیری ز آغاز چرا
سیل بنیاد جهان نظر و اکردن | هوس ما نشود خانه برانداز چرا
نیست چون همکنی دامن اقبال بلند | اختری مست غبار تیغه پرواز چرا
گر ریاست بقبول ابله هر دم وزیر | شکوه از همرهه طالع ناساز چرا

بیدل آن پیشه معشوق نهاد در پرست
این نیاز یکه تو داری نشود ناز چرا

از طلب تا چند زیری آبروی کام را | ایک سبق شاگرد استغنا کن این ایام را
چون غبار از خیمه عشرت تلی دشمنم | از مزاج خاکسار ما هم برون اندر آرام را
در چمن هم از گزند چشم بد ایمن مباش | چون نه شور بست آنجا دیده نابوام را
شکوه از دوری گرد الفتح کستر است | در دل خود جشت بنیاد بها که ایرام را

پیش بیش دل بود چنانی ما
دشت پیمودم و نیست و نیارام ما

خاک بستر کنید و بالین باد
من بدین هم نمی آرام ما

چون بمنزل رسیدم نمود بیدم آئینه کرد
انتقاد از هم نشینی بود دادم ما

موضوع معنی دیگر انظار رسوت دیگر است
بیدل از آسیته مقال حدات وضع جام ما

بود شرق در بین بخودی ایکه منها
نیود گشت میرای لب دایه منها

دل ام آزرده شکل ابرد محسوس نمی
کو نشانی بجا شر بیگانه داشت دیگه منها

جنونی آمد از بیگانگی ها احتیاج من
دو رازی کرد و تا آخر کرد و استینها

غبار نقر نیاب کش را بشود مشکل
سیاهی پیر از حلقه خاکستر نشینها

خرد خل اهل ها از غفلت بیدار ساشد
تنک ظرفیست انجا حالت ما چینها

مگر از فکر قصی از کردم مخلص ایم
که از عقد دخت افتاده ام از بخیش ها

دم تیغست بیدل زله باریک سخن سنجی
زبان خامه ام شق دارد از حرف آفرینها

کی بود سیری فزا از آن نگس خود کام ما
باده پیمائی گرانی نیست وضع جام ما

مشرع یا الباصل همنشینی شکل است
بیقراران نذر منزل کرده اند آرام ما

زندگی تا کی بلاک کعبه دیرت کند
یه کرا زدو خرانگی این بادیه احرام ما

تیره بختی نیز رفت اعتبار زندگی
شمع صبح عالم اقبال دانند شام ما

چیست ساز حضرت جبروت پست
از کمین گه بیرون آنگه کرد می نام را

تا نگردد گرد تو آیینه تبدیل پذیر
ساغر شکرانه دارد طاعت دام را

ای که گل کاوی سراغ توتیا نها
دانه ده اندیشه راه تو مکانها

بوی پیراهن که شد خاک لحد محرم دیدار
آئینه را نیز غبار است از انها

در کنه تو آگاهی خلقت همه معذور
دریا نبیان ناخن ساحل زدگانها

پیمانه سوی هر گذر کرد خیالم
لبریز شد از حیرت آئینه دکانها

در پرده دلی میرخیالات چه توان کرد
جولان گه پرتو ما هندکستانها

بیتاب وصال استقلی ما چه توانکرد
چشمت برباست گره رشته جانها

چون خاکه بازار قزلباش چه فروشم
امیست متاع جگر خسته دکانها

طوفان غبار عدمیم آب بقا کو
دریا بیمان محو شد از جوش کرانها

بیدل ره حمد تو بعجز مرحله دوست
خاموش که آواره دهند کرانها

گشت سیاه آرزوی خلد سبک بردار مرا
شعله جاروی کند تا پاک دارد مرا

جمع خاطرهم بدان سر نگونی میرود
تا کجا آن شانه بیباک بردارد مرا

هستیم عهدی نقش بیجاده دارد بست
خاک خواهم اگر از خاک دارد مرا

شانه از زلف محمدی بخاک افتاده ام
سنگ منعم هم بدین پاک بردارد مرا

پیکرم گرد خیال یا من بیخبر ذره کیست
بر که دست منت خاکان بدارد مرا

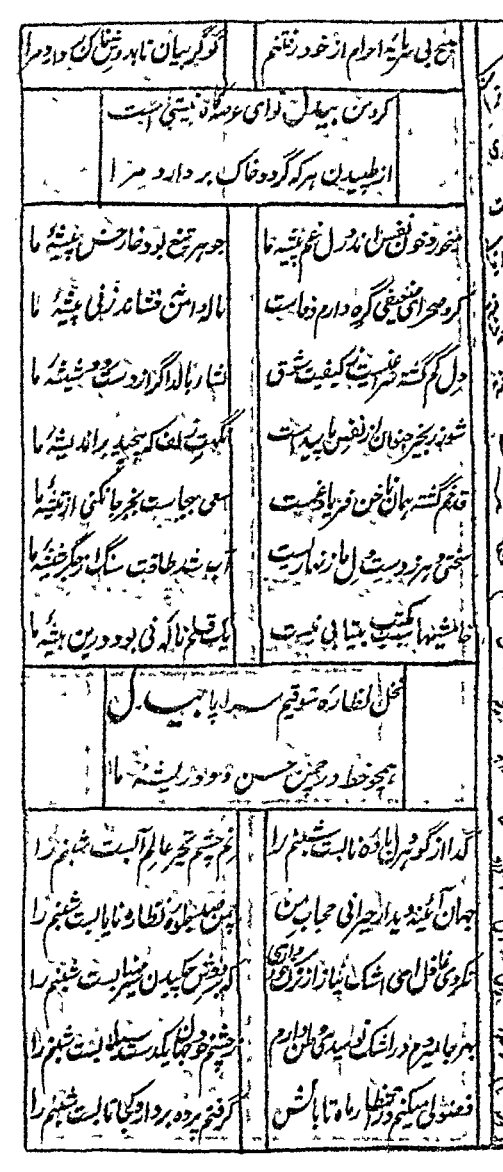

فهرست اشعار

ای باد صبا بوی تو آب هوس ما
در آتش وادی تو کلک نفس ما
کی راه دل خویش بگم کرده توان یافت
یعنی تو شناس کعبه و دل را ز ما بپرس
دیوانه توئی یا خرد افسانه توئی یا
ای کرده ز طرح نقش بیدل رقم ما
رباعی
ای طرح نشاط بخش و افسانه فریب
ای کرده ز اول کرم بیدل رقم
ای کرده ز اول کرم بیدل رقم
ای کرده ز اول کرم بیدل رقم

شبنم بی مایه احرام از خود نتانم — گر گریبان تا ابد چون غنچه کس دارد مرا
کردن بیدل دوای عرصه گاه نیستی است — از طپیدن هر که گردد خاک بر دارد مرا

شور و خون نفس را ندرد غم پیشه ما — جوهر تیغ بود خار حرم پیشه ما
گرد صحرای تحقیقی گره دارم دعاست — ناله اشک فشاندن زنی پیشه ما
دل کم گشته ما غیر ز کیفیت شوق — نشان ما ندارد گر ازو دست و پا شیشه ما
شور بحر جهان از نفس ما پیداست — گفت و گو لف که سنجید بر اندیشه ما
قد خم گشته همان ناخن غم یاد بجیست — سعی جیاست بجز جانکنی از تیشه ما
سختی هر زه دست دل ما ز ما راست — آب شد طاقت سنگ از جگر خیشه ما
جا شیها ایستب بیتابی نیست — یک قلم نالگی بود درین بیشه ما

محمل نظاره تو قیم سراپا جیدل
همچو خط در چمن حسن و عذار یشه ما

گدا از گوهر یکدانه مالابست شبنم را — نم چشم تحیر عالم آبست شبنم را
جهان آئینه بیدار حیرانی حجاب من — همین صیقل بود ظلمت و نا یابست شبنم را
نگردی غافل ای اشک یتیم از زر و مای — که پرفشن حکیمان میسر یابست شبنم را
بهر جا میرم در اشک نومیدی وطن دارم — ز چشم خود جهان یکدست سیلابست شبنم را
فضولی میکنم در حفظ ما ماه تابانش — گرفتم پرده بردارد کجا تابست شبنم را

خط خوبان کمند صفات دل نظر ما
ضعیفی چشت پند پذیر میلق اپت جانم

تماشا نیست کم چشم ہوس گشتن اک قد
گر و جون نور آگہی ظلمت خلت

وصل کار خلق ان کنار زانت جستن
گل تکم گر منظور جانان شیب نبود

حیا بال ہوس را مانع پرواز ہے گردد
نگہ در دیدہ بیدل موج گرداست شبنم را

صورت ہمی بہتی متم دار یم ما
محل ما چون جرس جوش تپاپ است

القدر دست کمین قطع الفتہا یم
دل اتاع نیت کہ بستن تو ان انفاس

دیدہ حیرت سراغ ہر چہ خوابی پیدا
رنگہا دار د بہار عالم نیرنگ عشق

گر زیان دانک خجلت ہم تمانی کمنی
گر بخود سازد کسی سیر سفر در کار ہست

چند باید بود عبرت بر در بار ایمد

چون جباب آئینہ بر طاق عدم دار یم ما
توق بنیاد دیر بر وادی قدر دار یم ما

ہمر شبنم از نفس تیغ دو دم دار یم ما
گر بہ چون نقش بند تبسم دار یم ما

خلق از خود رفتہ را لفتن قلم دار یم ما
محض اگر خواہد دوی آئینہ ہم دار یم ما

ہر لحد چشم تر یکاب جیحون دار یم ما
اینکہ ہر سو میروم منظر شوم دار یم ما

بیدل از سامان نومیدی چه کم دارد کسی ما

ای شرر یک جست و بیرون از جهان تا بها — حیرت اندر آئینه چون موج گران تا بها
گر زبون گاهم بآه دل نپوشد حیرتت — سازد از خامی بآلله از برای این مطربها
سخت دشوار است یک رنگی بخود بالیدن — موج با آن جذبه تواند گذشت از آبها
گر نفس سیر و بر گردید باد دل دست — بر ندارد حیرت خط از نقط از دو عربها
گاه آهم می رباید گاه اشکم می برد — القدر بی مکنت خاکم نمیخواهد سیلابها
القدر بر پا بس چیدم کز امید نماند — یاس تا سر کرده شد ته لرزان تا بها
فکر هستیت از قدود تا جهالت جهل — موج چون ماهی نیفتد در خم قلابها

بیدل از مایستی هم جلت بهستی نبرد
برنمیدارد هوا گشتن تری از آبها

چون نیچه جهان که بندد دم نفس اینجا — تا نشکند افشاندن بالم قفس اینجا
از راه هوس چند هی عرض محبت — مکتوب نبندند ببال مگس اینجا
آن به که بدل محو کنی معنی بیدل — اظهار سخن می طپد از داد رس اینجا
چون نقش قدم قافله ما ست بهین گیر — باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا
در کوچه الفت نفس آئینه دار ست — غیر از نفس خویش نگیرد عسس اینجا
بیهوده نباید چو شرر چشم کشودن — گرد عدمست آینه پیش و پس اینجا
با گردش خمیست چه تو انگرد و گرنه — یکدل بدو عالم ندهد هیچکس اینجا

ای من کہ تو و ہیچ نہ مقصود و مقالت
از آینہ پای طلب کن من و ما را

سرمایۂ ہستی نفسان عرض متاعت
ای آینہ دیگر نہ نمائی چرا ما را

بیدل نشود رام کسی طاقت و طاقش
ما را ز دل سنگ بباشد قفس ما را

بداغ عرض تجدید فسوخت آخر خود را
بر آور دماغ ما چون لالہ داغ ما را

ز کرم کردہ آنچہ میرسد بہ ضعیفان
در چشم تنگ نفس میزم از آتش ما را

کسی بیاد نیفتد ز تیر ناوک وداعے
شیرازہ ہم شکستہ ز کلفت سفر ما را

ہوا دماغ ترحم بطلسم ما ازین غافل
کہ چون گل پر بیدست میدہد باد باز ین ما را

دمیدن ہی جہد و حیرتم نشان نمی گذاری
مگر ندیدہ نقوش شکستہ بستہ پا را

تو از شکستہ پری بیدماغ غافل و ورنہ
ندارد فرق تغافل بہ بیر پا سیہا را

لباس ہستی نفہمید از اوراق گل معرفت
کہ این بیضہ ہا ز بال و پر دہد سیہا را

بدل اگر غم کدام شیوہ دوست در عالم
نفس خود بطپیدن بہ پاس شناسیہا را

غبار اگر سر شہرت بہ فرق خاکسار من
خوشی دام گم کردہ ام در سر سیہا را

چو نگہ بسکہ ز بیا طلسم خاطر خود
شکستن ہم نبود ار بیکر من سبد سیہا را

ز طور وحشت ما کس نہ یافت جز بہ پرواز
بہ رنگ سایہ محمل دوش جبہ سیہا را

چہ کافتہ کہ دل بیخود ما خرد نشان بیدل
بود آئینہ را حیرت نقاب بے صفا یہا

بهم آیا، هر مژه چشم بر آیینهٔ دل ما
بیا ندهد صد تنگ نظر آیینهٔ دل ما

غافل نتوان بود ز اندیشهٔ خوبان
باشد که پری چهره کند جایِ دل ما

شد تنگ ز آینه صد قطره گهر است
افسوس همان ماند خرابِ دل ما

تا چشم کشودیم بجز پیش نه دیدیم
دریا که تصور چه نماید دل ما

منظور تبان هر که شود تیر قضا را
یارب نه آینه می بیند و آیینهٔ دل ما

حیرت ز کوشش بجا صل نخورد هیهات
از بسکه نفس سوخت کباب است دل ما

پیراهن یکسوت عریانی دنیاست
یک پرده ز تنگ ز جباب است دل ما

آینه بهان چشمهٔ طوفان خیال بست
بیدل چه توان کرد سراب است دل ما

مادر بین گلزار چو شبنم گذر داریم
بادی دو جام عیش از چشم تر داریم ما

سنبل نبود در محیط دهر پریشان
آبروی چون گهر همراه سر داریم ما

هر کز خود دیر و کعبه گردد قبلش
چون جرس از رفتن دلها خبر داریم ما

شعلهٔ ما فال اگر تر زده آسوده شد
ای هوس بگذر سری نذر سپر داریم ما

شبنم صبح آینه دار فنا را روی
نیست جز مرگان هجایی که بر داریم ما

ما صبح از نفس حرام و دشت بلا یم
از نفس عاقل نخواهی بر داریم ما

رفع گلفت از مزاج تیره بختان مشکل است
نیچو دانهٔ لاله شام بی سحر داریم ما

سجده بالینم از ساز راحتها پرس
انچو اینک خم جبین صد سر داریم ما

الفعال از هستی ما بید اثر ما هم رمیم
خاک اگر گردیم آئی در نظر رایم ما

چون حباب ابر بید داغ نفس را مانده ایم
از شکست خاطر خود بال پر رایم ما

کس بسیل گفتگو بنیاد ما گیرد خلل
کوه تمکین خانه از گوش گران داریم ما

کس بتیغ سرکشی با ما نمیگردد دلیر
از زمین گیری چو ترش با که برگشتیم

مانع دیدار ما نیست بیدل و شناسان نگه
لاله کان آئینه دار جگر داریم ما

خط جبین ما ست ما هم نوشت نقش ما
با شد بجوم سجده ما جوش نقش پا

راه عدم بی نفس قطع می کنیم
گفته ایم بار خود از دوش نقش پا

اسباب عیش ما نشود کم که بعد مرگ
ماند شبیه جای قدح نوش نقش پا

مائیم و آرزوی چنین سایی دمی
افسر چه میکند سر ما دوش نقش پا

گاه خرام می چکد از پای ناز رنگ
رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا

چشم اثر ندید ز رفتار مانشان
چون ما یه ایم خواب فراموش نقش پا

چون جاده تا براه فنا شد ساده ایم
مهر گل ست بر سر ما جوش نقش پا

ستانده خرامی ترسم که در رهت
با بانگ چهر ام نبرد هوش نقش پا

در هر قدم ز شرم خرام تو می کشد
خمیازه عنان اسد ناخوش نقش پا

بیدل ز جوش آبله ام در ره طلب
گوهر فروش صد صدف کوش نقش پا

اگر کماندار خیالت در کمین آرد تپیدن را
هر زمان موج نگاهت میدهد شوخی تپیدن را

آلقد، اشتم شکست از ما که چون در سنگ
قطع آب گل من الفت تعمیر را

یا متی تا سر دهد ما را محبت کیش تسلیم
تا که آهم در سینه خرمن کند تاثیر را

سخت دشوار است پروازت نگنج بحر
لیک ای قناعت پیشه آسان نما تسخیر را

تا کی از خفت بقید جسم سر بدر بالت
کیستی بر باد ده این خاک دامنگیر را

عرض تسلیم و رضا انفعال قدرت است
گردش رنگ است یاران مجلس تقصیر را

یاد رخسار تو چین ناگهان آیینه ساخت
حرف الفت کرد سنبل رشته تقریر را

بر نمیدارد عمارت خاک صحرای جنون
خاک آباد دگر بر باد ده تعمیر را

مانع بیتابی آزادگان فولاد نیست
ناله در وحشت گریبان میدرد زنجیر را

موج خون من که آتش داغ گرمیهای اوست
میکند بال همند جوهر شمشیر را

چون کند خواب امید این خوابگه نیشکر
تا نبیند بر ده ام مژگان تعبیر را

گر باین مرتبه ات شور و دیوانه ام
داغ حیرت میکند چون نقش پا زنجیر را

دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر
تا بدانی همچو بیدل قدر دارو گیر را

چو سایه چند بر خاک مذلت دنیا
کز رنگ بخت نگردد کم از زمرد نیا

فریب صحت هستی مخور که همچو شرار
نفسی است اگر هست و انمود نیا

درین محیط که نقد نفس گهر بار است
کفی بر آبله کن چون حباب سود نیا

دیوان بیدل

نیم جواهر نواز آفت کمال این
سمان کاستنم می برد فرود دنها

معاش ان زبد و نیک اعتبار اهل حیات
که سرخروی جستجو از عنود دنها

خبار غفلت ما شد لی مگرد جمع
کجاست دیده آئینه از غنود دنها

زامتحان محبت در آتشیم همه
چو زود سوختن ما آزمود دنها

دسیکه جلوه او اهم مدعا باشد
کشادن شروع شد مفت اکتود دنها

مخواه از آئینه حسن ما چو هر خط
که پیش میشود این نگاه زود دنها

کرا بود بر و از عاقبات کاهش عیب
زیان نمیرسد الماس را ز سود دنها

مباش بهر نوای بساط کس نهان
که ترسم آفت نفرین کند شنید دنها

گره کشای سخن بوسید دل
نباشی نفتد کار کشودن ها

بتوک آنکس کی می چیند گل از علیش طلبیدنها
شود دلتنگ اگر گوید باز آمیدنها

مجو آوازه رفعت پرواز سبکروحان
صدا بال مرغ رنگ خود پریدنها

نگردد دیده حیران ما تشوی نمیداد
برنگ چشم شبنم در این میدانها دیدنها

گذار در دو نومیدی تماشای دگر دارد
برنگ اشک ما معدوم نظر را میکشیدنها

مرا از پیچتاب آرزو این تکته شد روشن
که در راه طلب بیرون ز دانستها چیدنها

دو تا کردم آخر خویش را در صدمت بیری
رسانیدم باز زندگانی را خمیدنها

بساز ای تیز رنگ محفل سخت جانم
که نبض ناله خاموشیت را ست شنیدنها

که هست این قطره چون غنچه محروم از خندیدنها

نزیبد پرده ناموس دیگر شمع سودا را
مگر داغ چو من یاقوت گیرد آتش ما را

دل آسوده ناشور یکان تفس دارد
گهر در دیده دارد آنجا غنان موج دریا را

بهشت عیش نگاه جهان آبرو باشد
دو آغوش نفس گرم خون کنی غرض تمنا را

غبار اعتماج آنجا که دامان طلب گیرد
روانست آب گوهر گرد بختیار آوری پا را

بعرض نخجه میسا گرم کن نگاه مشرب
کجا می ماند انجا تشنگی رنگ مینا را

فروغ این بشستان خیز رق نمی باشد
چراغان کرده اند از دیده آهو کوه صحرا را

ز شور بی نشانی بی نشان شد نشان بیدل
کرم گشتن زرگم گشتن برون آورد عنقا را

بیدل

گر کنم با این سر شور امید بالین سنگ را
چون سر پرواز خواهد گشت لیکن سنگ را

صافی دل مفت عیش آرد حسد پرهیز کن
هوش گر جاهست در شیشه بگزین سنگ را

ساز این کهسار خیز از ناله آهنگی مداخت
آسیدن ایقدر زها کرد نگین سنگ را

نا نفس دارد تردد چشم را راستگی ست
تا نیاساید ملامت نیست لیکن سنگ را

گر همه خاک بچشم حسن آرد برون
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را

عافیتها نیست غیر از پرده ساز خلوت
شیشه می بیند نگاه عافیت بین سنگ را

من بدرد سازیها جان و نفس ماتم
میکند بیدست و پای ناله ماتین سنگ را

از شکست ما صدا کز توان یاقین
شیشه انجا میکند باید لب تحسین سنگ را

16

دیده بوی بیدار دخواب گران نمی‌بیند — از سترت چند خواهی کرد بالین سنگ را

خیش سودا شبران از سکه‌ام افتاده است — بیخ محمل سنبلستان گوهین سنگ را

ظالم از دست حسد بیدستگاه عیش است — از شرر دایم چراغان در دل است من گ را

خواب غفلت بسته و پا در رکاب موج اشک
در میان آب بیدل نیست تمکین سنگ را

چو شبنم از خجالت آب نور خود نمی‌سازد — بجای نقش پا در پیش دارم سنگ پیدا نها

ز یک تخم شرر صد کشت عشرت می‌توان حاصل — کنون تیغ در رگ مژگان بدیدن آب و دیدا نها

چه دست و پا تواند زد کسی بند تمنائی — ندارد این قفس پیش از نفس راه تطلیدا نها

دمادم می‌کرد تا بعد فنا امتحان آید — نگاه از خود نمی‌رفتن سر شک پا دویدا نها

ز اوج اعتبار آزاد دلم گردد فقر هم — نهاشد من کوتاه من مغرور چیدا نها

مقام قول نا یابست راه سعی نا پیدا — چه سنگ ریزم ار رگ نبود می نا رسیدا نها

غبی از بیخودی نظاره آن بیتاب کرد هم — کنون جسم چو شمع گشته مژگانست از ندیدا نها

ز بیرنگ فسون پرداز دی لعلت چه سیر شی — تو در آغوشی و من کشتم از دور رسیدا نها

گلستان جنون را آن نهال خوبی در کارم — که چون آهم بر آن آورد خود گردد دمیدا نها

ز دیدم از ساز هستی بود در گرد تباهی — نفس تا از نگ صبح شد دام رسیدا نها

نگردد محرم راز محبت بی‌شکستن دل — که چون گل مانده این نهیدا در رسیدا نها

در بن گلشن کز رنگش ریخته از گفتگو بیدل

۱۷

شنیدنها نباشد دیدنها شنیدنها

ای چشم می پرستت حیرت جهانیها
حلقه زن طرف گردگیرت باگوش وانیها

آتشم از بیم افسردن جهان سنگ ماند
ریزان آن مژه من شد کیفیت اینجا نیها

از بلاگاه عافیت هم آنقدر این سیاهش
آبی که شد خاکست از آرامیها

بسکه بنیاد و هم آشوب حیرت هستی است
بیستون از آشیانم ریخت رنگ نامیها

قطره تا کجا بامان هموار می کند
بحر هم از موج ایجادی شمارد واهها

دین خیستان فرعیاد دیده بیداریست
جمع شد دو در پناه یک بیت رنگ نگاهها

در تبسم کم نشد زهر عتاب نرگست
کی بشور پسته ریزد تلخی باد واهها

بسکه بیدل بی بهائش بزم ما را نور نیست
ناخته از موج می آورد چشم جاهها

ذکر کسب علم بوعفیض دانش تهی طومان را
کی بنیائی چو چشم از سر سوادست مژگان را

بهر عافیت مجو دلوا دان در بلاش افتد
دو بیدن آسیا شه گلهای آزادست طفلان را

زگرد رنگ این گلشن نبندد اهل دل چشمی
بزنگ صبح آخر خوب افشاندیم دامان را

ز موج بلوای خیخی سر کسی نمی یابد
نگاه جوهر آئینه باشد چشم حیران را

زمینا بیست پر خار تعلق دامن افشان
نگاهست که دارد زیر دامن گرد مژگان را

چه سیاه نامه خجلت اگر شود جنون آید
کز گرستی کنم سپید ایام گریبان را

بچشم خونفشان بیدل توان بحر گهر چیدن

از لاف آبرو نیست کہ آرد ابر زبان را

جلوہ او داد محرمان نگاہ آئینہ را
تا کرد آخر بروی ہمچو ماہ آئینہ را

گلشن بسل بنای سینہ صافی می شود
امتحانی نیست ان کردن چو ماہ آئینہ را

از شکست رنگ عجز اندوزی خاطر کباب
بشکند تمثال ما طرف کلاہ آئینہ را

امتیاز جلوہ از ما حیرت ایمان مخواہ
دور گرد و دیدہ بیا جد نگاہ آئینہ را

بسکہ با آزادگان از تلخ رویی دشمنیست
سیل چون آب اندر قعر خاہ آئینہ را

خجلت ایجاب صرف است ان قدر ما بیش
دور نفس ام ہر زہ گردی کن تباہ آئینہ را

با صفا دل چیدہ لازم کین قدر دارد صفا
جلوہ میسازد بیا ایجا بیت راہ آئینہ را

بیدل اندر جلوہ گاہ حسن حیرت سوز او
جوہر حیرت زبان عذر خواہ آئینہ را

چو خم اشک کلفت شسته اند مرا
بلا عیدی جاوید کشته اند مرا

بلیست نگهی آخرت بحقیقتم
برات ننگم بر گل نوشته اند مرا

ز آه بی اثرم واغ خاکساری چیست
با تشی که ندارم پرشته اند مرا

طپیدن نفسم نارکسوت شوقم
کرد در سحر تو بیا پرشته اند مرا

تلسم حیرتم و نفس نذارم مست
باب آئینه دل سرشته اند مرا

کجا روم که شوم ایمن از تلاب نجات
بعالم آدمیان هم فرشته اند مرا

چگونه نخم شرارم پرشته دل بندد
که هم بعالم پرواز گشته اند مرا

ملک تنگ دل کند دست تهی بر من | اندوهم از خم زلف کرستهٔ اندر مرا

چو چشم بسته سعای رحم بیدل
به لغزش فی شرگان نوشته اند مرا

ولی شوخم نیست الفت با من سامانی مرا | چیا به شعله پا شد نقش پیشانی مرا
به عمری یک قلم چون شبنم از خود گذشت | آشیانم بر نیاورد مژهٔ پریشانی مرا
بیدمرا از خویش وا ماندیده باز آمد ازان | چه عجز مقصد ارب بزرگ دانی مرا
چه موجم سیون تو بهت آرمیده | بعد رخیم کاش بگذارد پیشانی مرا
اصطلاح خود شناسی جوهر آئینه نیست | من اگر خود را نمیدانی تو میدانی مرا
راز دار یها بمعنی کوشش است بیهوده | چون حیا از بخشش عریانی مرا
بلوه شناقم بهشت و دوزخم منظور نیست | میروم از خویش سر جاکه بخوانی مرا
نالهٔ داری ضعیف بیدل ازان دارد دلم | شعله کاسم مباد انشوی پیشانی مرا

تیر و دار سوج بر باد فنا نقش حباب
تیغ خونخوار است بیدل بین پیشانی مرا

در خموشی همه صلحست جنگست اینجا | بخفته شو دامن آرام بچنگست اینجا
دیده بر بند گرت ذوق تماشائی هست | صافی آئینه در کسوت زنگست اینجا
دشت آنست که آهوی ازخود برمم | در منعم بشابست درنگست اینجا
منزل عیش تو دشت کده کاین سامان هست | چین از سایه گل لست پلنگست اینجا

ن دیده خونبار نگاری نه بهار
شب بن بسته تمام سلسله
شوخ چشمی مشعر قافله هوسی است
قدم بردار و روان گردن تنگ اینجا
دوربینا ساغر تکلیف خود فهمی مباش
دل هر کس که نفهمید نیکست اینجا

بیدل از سر گیم شوخی آبی دارد
تا شرمنیت خود فهمی نگشت اینجا

بیجی دل بار چنین تنگ دامانها
صبح آوازه چاک قناعت گریبانها
پیشم چون کاغذ آتش از رخم محرومی
بدامی ماند چون حیرانه در آغوش گمانها
باوج همت از دون پستیها عجز آخر
کند خورشید خط بر صفحه دیوار دامانها
دانه ارتشه باکون مکان الفت نمیگیرد
کند آهنگ صرصر بر جگر سیر دن ویرانها
بدان معنی که رسوائی بکار دل عاشق
چو گل داماں مقصد چاک شد زمان گریبانها

عاشق تسلیه جبر تمامت دور از خرمن هستی
تب این سیر آتش ریخت بیدل صبح خیزانها

غمزیست تعله بازی اشک سان ما
کو گرد چرتی که نگیرد عنان ما
از بس تنگ گاشن هستی گذشتیم
چون نی گره شد است بصد جا خیان ما
چون سیل بیخ و مانده سوی بحر میرویم
اگه نه ایم دست که گیرد عنان ما
شمشیر کرد بیدو رنگ ملا میم
باشد دست گوئی مردم بان ما
تا نظر الفیض نسیم بهار نیست
انگشت خنده گل رنگ خزان ما

چشم تری بگوشهٔ دل خزیده ایم — شبنم صفت ز خجلت آتشان ما

شمع از صدای شعله بخود لرزد از حذر — آتش مزن بخویش شود ترجمان ما

لخت جگر بدیده مالیم خاک تخت — یاقوت آبگینه طلب کن کان ما

در شعله زار داغ هوا نیز آتش است — ای باد صبح بگذری از بوستان ما

از رنگ رفته گیر سراغی ندیده ام — می ناچیده چون شود خون روان ما

هیچ نفس متاع جهان نداشتم — تا چیده رفته است بنارت دکان ما

بیدل ره دیار رضا بسکه روشن است
چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

نبود بغیر تام تو ذکر زبان ما — یکحرف پیش نیست بیان و دهان ما

گردی هوای برق و شراری شکسته ایم — ای حسرت پیش زین کفی استخوان ما

رنگ شکست آینه بیخودی بس است — یارب بیان من نشود ترجمان ما

از برگ ساز قافلهٔ بیخودان مپرس — بی نامه میرود جرس کاروان ما

آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست — یعنی بخاک ریخته است آسمان ما

چون شمع دم زشعلهٔ شوق تو میزنم — خالی مباد زین تپ گرم استخوان ما

عرض غبار ما نبود جز شکست رنگ — چون شعله زیگاه ندارد دکان ما

بیخواست دل شکوه خوی تو در ما — دود سپند گشت زبان و دهان ما

با معنی مسلسل زلف تو خوانده ایم — مشکل که مرگ قطع کند داستان ما

ما را عجز و لابه هر دو ناکار از ستم
نبود شد تا بار چنین رسم گمان ما

پرده از رخ چون نیفتد بجای نمیرسد
از لب بلند ساخته اند آستان ما

بیدل بهجوم گریه ما را سبب مپرس
بی تقصد است کوشش اخگر دهان ما

ای قیامت صبح خیز از بعل خوبان شما
شعله صحرا جنون گرد و نگهدان شما

بستر ما لین ما عیش ما تخلع راحت است
بر دوش شیر زد بخوم زنگر گان شما

عالمی در حسرت ضبط عبارت مرده است
معنی ما کیست تا مهر زد دیوان شما

از غبار هر دو عالم پاک بیرون جسته است
بیدل اوراره یعنی خانه ویران شما

ای جگر داغ از شوق پیکان شما
چاک ما تا محل نیام تیغ مژگان شما

شعله دریبی که چاک حسرت دیدار ماست
خاک در چشمه که تواند بد حیران شما

تا قیامت جوهر آئینه مجبور ستم
از غبار م پاک نتوان کرد دامان شما

با شکست رنگ ما کی این قدر پیدا شدن
رنگ گه ما هم غنیمی دارد و پیمان شما

عشرت رنگست هر جا گل بساط آراستند
مفت جام ما که میگردد بدوران شما

گریه ش ما پای خواب آلوده بیتابان ماست
خنده شما سر بنیاد و از گریبان شما

بیدل از شفته ما دی جمعیت مدیم

عمرها در حلقهٔ زلف پریشان شما

صبح پیری اثر مطلع امید اینجا — تار بود و کفن آرسوی سفید است اینجا

نخجیر و اشد و غزال مرے بکشا یہ — بستگی چون و از قفل کلید است اینجا

بگذر از زنگ کدورت آئینہ اقبال صفاست — دود و بر چہرہ آتش شب عید است اینجا

مرگ تسکین نہ دہد منتظر وصل ستم — ہاتھ ما نیز کفن چشم سفید است اینجا

جہد بقدر صفت نقص کمال دگر است — یا بگو یا بشنو گفت و شنید است اینجا

در جنون حسرت ہم عیش گوارا بخیر است — موی ژولیدہ بہ ہمان ژولیدہ بید است اینجا

زین چمن ہر برگ گل رخسار خوبان دگر است — سیر ما گشت ندانم کہ شنید است اینجا

روی یاس از چمن جلوہ امکان پیدا است

از دل ما بیدل غافل چہ امید است اینجا

در دیار نی چسان آرام با کار و نہارا — کہ ہمدوش ست بار یک آسمان کنگ نہارا

بتدبیر کم کوئین دشوار ست وارستن — مگر سوزد فرامش شتاع از کاوانہارا

چہل نبض دول آگاہ بنمود امکان — کہ فرصت گم دش چشم بہ آسمانہارا

چو آنگہ نعرہ آسان سوی ہمت — مگر گشتن این وادی بہ شبہا غانہارا

ز موج بحر کم سامانی عالم تماشا کن — کہ ہر سوی پر از آوہ بیتاب این کانہارا

نفس سرمایہ بیتابی آفسردگی تا کے — کہن تخم ہزار زندگانی آستہانہارا

بجز کشتی شکستن ساحل امنی نمیداند — کہ از وسعت فرو ریزد این دریا کرانہارا

بین کز بیا مده گلهای خفی می پاکد بیدل
قربان گفتن رنگ ابر بیاری باد آثار را

عمریست نامه دیده تر میکشیم ما — از اشک انتظار گهر میکشیم ما
آئینه تخته بند طلسم خیال نیست — نقد مراد خود بلوح دگر میکشیم ما
اینجا جواب نامهٔ عاشق نمی دهند — بیهوده انتظار خبر میکشیم ما
پروانه ما که سر نکند از تکلف مال — امروز زاده هم شبه میکشیم ما
دست متاع خانه و دشت عدم یکیست — محمل بدوش عمر شرر میکشیم ما
بیچون نفس نمای جهان بریده دست — در سر نمیکنیم رنج سفر میکشیم ما
تسخیر چون خود حیرت گاه دلست — صید عجب بدام نظر میکشیم ما
واسیکشان نازه بهر سو گذر کنی — چون سایه بر پا بتو سر میکشیم ما
از خلق اگر کناره گرفتیم سهل نیست — ندوق شوق خیر فطر میکشیم ما
عمریست در عدم کده وضع خاشیم — از ما کا انتقام از نمیکشیم ما
واعظ سپهر مرهم کافور می برد — زین آه کز جگر بچو سحر میکشیم ما

بیدل بیحرم آنکه چو آئینه ساده ایم
خاکستر زبانه بسر بی کشیم ما

شکوه جور تو کی شاید زبان نحم را — سر بسر باد است هر تهمت بان نحم را
سینه پیکانرا خموشی ترجمان دیگر است — رو زلب بیرون نمی ریزد فغان نحم را

زین بیابان کاروان میران بیشتر
نیست مصحف جز فنا محمل کتابان نغم را

تا سیه بر کنگره مقصود ست تمام
پرده دام با کرسی دل زبان نغم را

لقمه عشرت نیابی تا نیاری سود دین
خنده دندان بیار چون گل کاران نغم را

گر بیندیشد ز بیهودی هر مسلم فرش بود
سجده با کردم چو مرد آم ستان نغم را

عاشقان جمع سایه رقص بلا آسوده اند
ابر و آتش نیست جسم خلقشان نغم را

بینوائی نیست ساز فقر نهای قبا
نالهٔ خوش کرده است شبستان نغم را

صبح از خورشید دارد روشنی بیدل مبین
میل بیداری بود خواب گران چشم را

همچو عنقا بی نیاز عرض ایجاد یم ما
یعنی آن عیسی عدم یکعالم آبادیم ما

کس درین محفل حریف ما نیاز ما نشد
برفشانیهای نیرنگ پر نیادیم ما

شخص نسیان شکوه معنی خطاب است
ما فراموشی بخاطرهای فریادیم ما

اشک ما شبنم ای اثر زد ای ما غافل مباش
باد و عالم ناله خون گشته همزادیم ما

یوسفستانست عالم ما بخود بالیده ایم
در کف شوق انتظار کاک بیدادیم ما

تا ز دود آهی آئینه گوهر خود میریم
خاک نتوان شد باین تمکین بربادیم ما

چون سپند ای دل صبر کنه ناکشتوم
سر مه خواهد گشت آخر تا به فریادیم ما

تیغ همتی چون نفس دل بپرداز ما ست
هر قدر بیدل اگر قامت آزادیم ما

بباغ چشم سیه خط شبیه ما را
اگر گل تر نه تبریزی شد محو عذار ما را

خرابات دل غم زاد و در پرده امیدی
اگر چون نوری صلح در چشم مارم سرمه بینا

اگر شد شمع تا نور خیال چشم پوشان
نمانی مکن کار از ما تش بر روی ما شارا

دبیر چهل صباح گوشه امنی نمی یابم
بدشت آخر گریبان کردم نقش کف پارا

بپیرانه کشتی لوح خاطر صورت نمی بندد
اگر خواهی بگردی بلوه آئینه ما را

ز سیم سیم است بنفشه را جوش بقایی
اگر زاده نالا کن پسند ابعصار را

خموشی غیر فسرده چه گل از بیاست
بشوخی کشتی در رقص آوند بیش و یارا

بدار و چال آئینه مستقبل ماسی
اگر گم کردم در آغوش می امروز فردا را

اگر ما هست بیرون از نام مک آنهم کرنی مبتذل
جمالی دیده بشناسیش بان عنقارا

پخت نارسا بگرفت دستم گردن ما
اگر تیر گان دنیا را شاگرد من بینا

نفس مرا بیه عجز است از هستی تو غافل
که تا صیاد ستان بر چشم از گردن بینا

دهان پاک تا دم نیز ند تجالی می نبندد
که رتی می نمکنجد مگر در من بینا

طیر در صفا ایشان زباده می لغزد
پری گوئی ق کرده سیر اهن بینا

نشاط جاودان خواهی ل الفت کن
ازیشها موقوف ثبت آوردن بینا

در بیخانه بینا ساغر کشی سا بیدا کن
بجلوی بسملی می افشر و خندیدن بینا

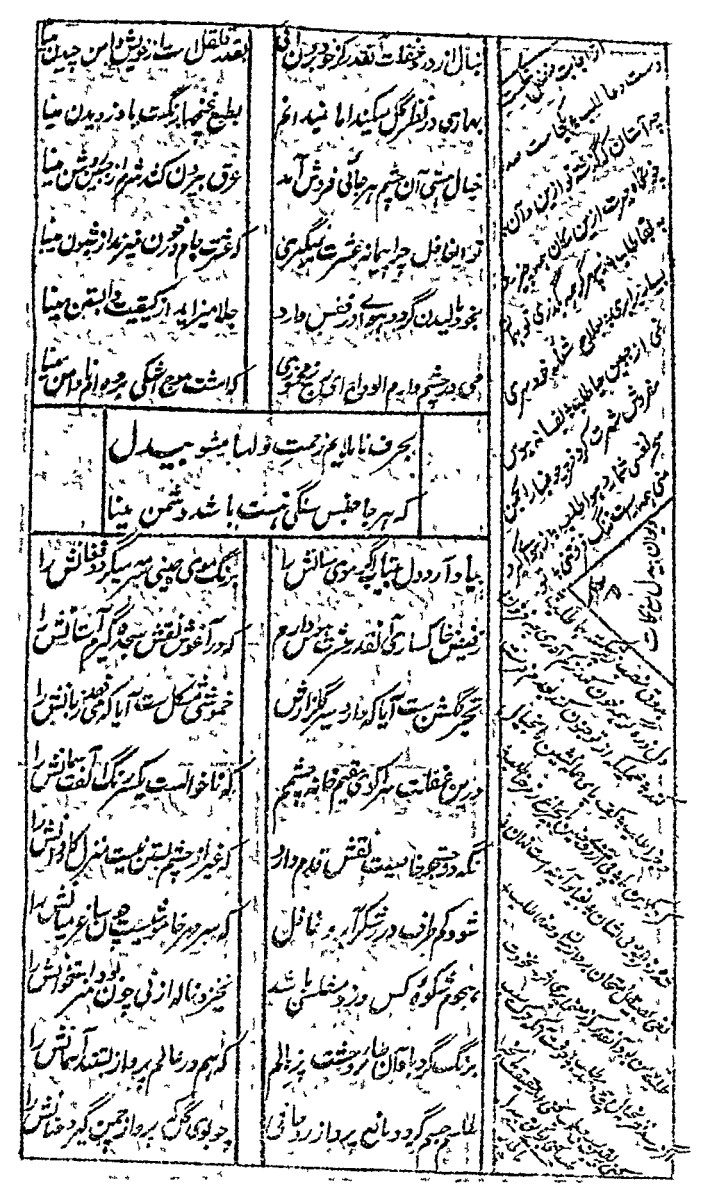

مست چون نرگس تو بادهٔ گلرنگ نیست — ای ادب آموز بی‌تابی دامن تا کی چرا

چون سلیمان هم گرفتار بلاوخواهد شد — ای حباب این کبریا بر عنصر اسمعیل چرا

ابر اینجا میکند آرایش و ما تا کرم — ای تو آنگه ذره بیداری بما سایل چرا

قمری یکسر باغ عندلیب چمن — میتوی پرشانه گردن صبح بلبل چرا

بستهٔ از تعمیر تو هر دو جهان گوهر تو — خیز سر بمهر نهی چون صبح بر سایل چرا

تا کی بی‌رمانی چون شمع باخود خلوت — جلوه گاه حسن معنی خلوت انتظار است

بیدل این تمکین بیجا خودپرستی محو و حیران را — طالب لیلی نمیداند ناقل از محمل چرا

خط شیرازی مدار از دیده موج سراب — بیدل این رنگینی نقش آب و گل چرا

حسن ست بر رخش رقم مشکناب را — نظاره کن غبار خط آفتاب را

مست خیال میکده نرگس تو ایم — شور جنون کند دعی ما شراب را

ما بیخودان ز غفلت خود می‌بریم — چشم آشنا نشد که چند نگشت خواب ما

امروز تا بدامن وارطاره تو نیست — از پیش و دست تا نیاید شتاب ما

بیدل فریب دیدگی ما چسان مخور — باشد شکستگی قدری آفتاب را

گل سر زخجلت نکشود و نقاب کشید را — آئینه آب بر او در بردی تو دیده را

ای امید قطع نشود دامن چیده ما

بیدل اخ هوای تو در دیر لاله ستانها

ای چین زن بهار خیالت سینه‌ها — بر هم زن کدورت چرخ آبگینه‌ها
جوهر تو تیغ بر در گلستان زخم دل — تشویش باد آورد بی زخم سینه‌ها
سودای تو بگستر تاج خسروان — بخت بیدار جوش آبله بالین سینه‌ها
از فیض رحمت تو دل بی‌شک سیر گرد — بر ناخن خمیازه کلید خزینه‌ها
در خرقه ریا نگدازان که بهر است — نازد بدو شبنم پرطاؤس پینه‌ها
در تازم رضای تو نتوان کمان کرد — نه برق در آب آینه دارد نشینه‌ها
نازک دلان باغ تو چون نشیم سحر — بر بوی برگ گل نکنند آبگینه‌ها
دل را بحیرت تو همان خاکسار دید — چیرانه را عنان نرساند ز فینه‌ها

وله

بیهوده خاک بهت گر بلبو جوشاند از سرها — جلیه نیست محمل وا کند بر دوش گوهرها
سواد نسخه دیدار تا روشن کند ابکر ان — بآب حیرت آئینه باید شست صد خبرها
شهید انتظار جلوه شمع کلیم یارب — که چون شمع بیاک دمی بالینی سکیند سرها
ز اخلاص هر کجا حرفی بحیرت آشنا گردد — تیمم میکند چون صبح بال از خضر اسکندرها
مدار از نامه من تا بل پرواز معنی نی — مگر رنگ شنیدن بر پر بال کبوترها
بتیر آرزو ها گوش اگر آسوده خواهی — شکایت از کمان چرخ نیست بیدل ترکشها
همان حرص محمود اند شناسان گزارد — نه بندی همت خود را بدین حیا زرها

نیست جز تیغ تو مانند ادا در چمن خاطر ما ... شیر آتش مزن و خانه آتشه ما

هر کرا الفت تسلیم تو صورت نکند ... شیشه از سنگ مگر خاک کند در ما

از غبار خط ما رهی عشق بتان دل بعرض ... رنگ بیتابی مگر آینه گیرد تو بیا

نیست در دیباچه آشفته نیرنگ مهر ... آنقدر خاکستری کاینه گیرد صیقلا

زنده گی محمل کش و تم دعا آرزوست ... می طپد در کیف نفس مثل جرس در آ

هر چه در دنیای خاطر آباد صد جمعیت است ... زین بیابان نیست یک سایه ادا با

آرزو خون گشته نیرنگ متاع ما کجاست ... غنچه گوید بو و رنگ خویش جلوه میکده ما

تا ثبات ما کجا بر کوه و بیابان شود ... سیر دامن صرصر مگر سایه ش چادر ما

هر نفس صد رنگ پیکر دعوی جلوه ش ... ماند شوخی عرق آئینه پیمانه ما

بال پرواز جنون بیدل گف خاکستر است ... خاک کی سیدی بفرق سبهای نارسا

نخل شمعیم که دود شعله داد ما ... غافیت بسوتر بود سایه آزاد ما

بسکه چون موج بهم آئینه تمثال نظر ... آبجکه غوان تحیر فرنگ در پیشم ما

گر به تسلیم دعا یابد شرف طاقت عجز ... باده از خون گل سنگ شود شیشه ما

از گل رازیر گران چون بود خندیدن ... غنچه تا چشم کشاید لب اندیشه ما

نفس گرم بگو تا بچه عنوان رقم ... آبله از جوهر تیغ تو نوشته ما

باغ جان تخته ما سبزه جاوید ... بیستون تشنه و آبه از شرر تیشه ما

داد وحشی عشق همدم دل گرمی درد ... تب شیرست اگر گرمی کند تیشه ما

ممتلف کرچه بیدل برانديشه ما

بیدل از فطرت ما قصر معانی بلند
پایه دارد سخن از کرسی اندیشه ما

گر باین وحشت بدر کرد جنون سامان ما
ما سحر گشتن گریبان سپند دامان ما

شوق بی پروا بپای نیست ما بیدل مباش
چون قلم سعی قدم می بالد از مژگان ما

معنی اظهار از دست اثر کرده اند
نامه آهیم بیتابی همان عنوان ما

دیده حیران صرف ایجاد سلسل خوانده ایم
خامشی شکل نگاه گرد و مقطع دیوان ما

یار در آغوش ما و ما نمیدانیم چیست
سادگی خم شیشه چین آئینه دربستان ما

در طپیدنگاه و امکان شوخی ما تا کجاست
از غباری میتوان پرسید جولان ما

مستعدم دارای تمهید جولانگاه آغوش تنگ
تنگی حیرت بقدر دامن صحرا دیدن ما

جلوه در کارست با خود دشمنا کرده ایم
ما کز سر تا پا شود چشم ما حیران ما

مدعا از دل بپیچ نگذشته مطلب بوالهوس
نیست غیر از وحشت آتش بتهان ما

فیضها میجوشد از گرد بهار بیخودی
سبح فرش ست اگر دست تبرک صد بتان ما

مطربا از نظم پرور دعا رنگی بست
شعله میپیچد بجهان از نالهٔ مژگان ما

محو کرد دیدن عالم خطر راه دل نکرد
از تحیر سرمه گردیده موج شد طوفان ما

بیدل از حیرت زبان در دل نمیدانست
آینه می پوشد اثر تا کم حیران ما

دعوای خیالیم می نیست در دنیا
هر دو عالم و جود عدم می نیست در دنیا

سفر دو جهان رهنمای آینه خانه ایم
هنگر و کمر همی نیست در دنیا

عالم همه مینا گر پیداو شکست است
دین نرف که سنگ سنی نیست در دنیا

تا سبل ایست باغ بود از ی گرست
جز کیج نشانی هیچ همی نیست در دنیا

نیست مینا چه بود سهاکه نبر دیم
هر چند غذا خرقه نمی نیست در دنیا

بهر چه زنی گر سلسله نازگریان
محتاج شان بیکری نیست در دنیا

با بیخبران تا قله دست خیالیم
زنگیست بگردش قدمی نیست در دنیا

از حیرت دل بند نقاب تو شدیم
آیینه گری کار کمی نیست در دنیا

گر دشمن سلسلت سخت اینه دست
از خویش بر دل ایلغاری نیست در دنیا

بیدل سن بیکاری مشرق پرستی
جز شوق بر همن جسمی نیست در دنیا

گردی بوس کفت گرد دمسرت
تا لب گهای گل بالد ز جوهر تیغ را

دل با میدتلافی میبرد اما کجاست
آنقدر فرصیکه خوابانیده بستر تیغ را

رنیت هر کس بقدر اقتضای طبع اوست
تشنه داند بر سر خود بد افسر تیغ را

در بجوم ما ذری آیت گوا می شود
می شمار د مرغ بی پرواز شهپر تیغ را

عیش خواهی سین آفت شو کما نمد طلال
چرخ ابرو می کشد بر چشم لاغر تیغ را

بیدل از هر مصرعم موج نزاکت میچکد

کرده ام رنگین بجون امید لا غرتیغ را

گر کفیل آینه کی نقش قدم را
در خاک نشانی بهوس ساغر جم را

بر لقمه نزد کام جهان گیسته نوری
گیرد طلبد در کیسه تهمتن و مدرم را

آنجا که تحریر رسد صفحه شوقت
در نیزه خورشید تراشید قلم را

معنی نفسان سبق هستی موهوم
پیرون در شش خامه بیندر رقم را

بیهوده مرا اندیشه هستی نگذاری
تا طی نکنی اصفها خیر جدم را

آنراز که نفس مایه جمعیت دل دید
چون آرد یاد همه اکرو شکم را

تا جاشی فقر فراموش نکردد
بر باده خلق گزیدیم قسم را

ای باد سراپیکه بدیدم رسانت
در آبله چون اشک کشیدم قدم را

تا محفل عیسان شد و اظهار بدانست
جانی شد و بر دید نفس اسم بهم را

بیدل چه اثر داکشد از دیده روشن
تیشی کشد دست ازرگ سنگ فهم را

ای شمع تو طومیر چون دستی رحم را
ابروی تو معراج دگر یانه قلم را

گیسوی تو دولت که تحریر خیالش
از نال زنجیر کشیدست قلم را

با این قدو نامش سخن گر بخرامی
گل تاج بخاک افکند و سرو علم را

اسرار نیابت نتوان یافت
از فکر کسی پی نبرد راه عدم را

فهرست کتاب را مسوده نیست
زیرا که من بسته نیستم رقم را

چندان بر سیدم از تعلق کز لب بر گ
تا کم بسر خویش کشد نقش قدم را

شناسای من الفت سر سودای کسی مپرس
حیرت بیاقوت دهم سنگ ستم را

تا چند زنی بال هوس طاعت عشرت
پیدار کرا یک نفس اندیشه نهی هم را

خورشید نظلت کده سایه پرورست
تا کی نحابت آینه سازید قدم را

بیدل چو شد ز سل بود گوهر بی آب
از دیده تر قطع کمن دیده نم را

بوی وصلت گر بجا لاید دل ناکام را
صبح این کاشانه زیر سایه گیرد بام را

طایر آزاد ه مابال دست و پا کند
گرد باد آئینه سازد ملتهای دام را

دیده بیگانه رسم شنیدن نمیدانست
دهمها نا کی بدل تا صله پیغام را

منعم از نقش مکین بی جوهر خالی مکیر
مفت حیرتا اگر سیر سازد نام را

ساقیا الشت چو موج می بر شان فتحم
شیشه خمیازه آشم سازد خط جام را

پختگی خوابی بدر بیتوائی صبر کن
آسمان سر سبز دارد میوه ناخام را

موج در یا را لباس حائل بیتابی تکلست
بیقراران نذر منزل کرده اند آرام را

شعله ما دور گردالفت خاکستر است
دود شوخی بر نداره جامه احرام را

چون غبار خیشه ساعت تسلی داشتیم
از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را

کی رود ذکر مضرت از مزاج اهل کین
مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

از تغافل تا نگاه چشم خوبان دیدنیست
نشه یک رنگ تا بخار دو صهبا یام را

دیوان بیدل مع مقدمات و تعلیقات و حواشی و تصحیحات
چاپ اول مطبوعه ... بمبئی
بتاریخ ... سنه ۱۳۲۵ هجری
حق طبع محفوظ است
قیمت ... روپیه
فروخت ...

عرض مطلب بگر از اظهار معیوبت بر کرست
بیدل ای آینه تو ان خواست وضع جانم را

حسن شرم آئینه دارد تا بان ترا
چشم حیرت سرمه امکان گردد امان ترا

هر سر از خاک تعیدات بر انگیزد غبار
کیست تا فهمد نه عنوانان ترا

در تماشایت همین گمان تحیر حاصلست
هر مژه چشم فراست حیران ترا

پیوند دهم فرق از شکست موج کرد
لیک نشناسم ز رنگ خویش چان ترا

تشنه عمر تصور چرخ دوالا می زند
اگر عصا گیرد بلندیها مژگان ترا

بیدل از رنگین خیالیها می نکرت می برد
بدول رنگ بهار اوراق دیوان ترا

نقاب بارض گل بپیش کرده مارا
تو جلوه وادی مدهوش کرده مارا

ز خود تهی شده گان گزیه از تو بیرا
بگو برای چه آغوش کرده مارا

خراب سکده عالم خیال توایم
چه شرابی که قدح نوش کرده مارا

نمود ذره طلسم حضور خورشیدست
که گفته است فراموش کرده مارا

تو بحر قطره نی نیز محیط حیران نیست
تو می تراوی اگر جوش کرده مارا

اگر نه از زدیم رخصت آهی
بنیم شعله که خاموش کرده مارا

چه بار کلفتی ای زندگی که بیحجابت
تمام آبله بر دوش کرده مارا

بچشم شبنم ما جوش عیر قی دارد
تو ای ستاره دیده خیس پوش کرده مارا

نوای پردهٔ ما کیست تا بهم بیدل
کجاست غیرت اگر گوش کرده ما را

نالِ جانب ن مشمر موج آب را
چشمی بصفر گیر نظر کن حساب را

فیض ما از تفرش ستانه بوده است
در شیشه های آبله شکن گلاب را

اجزای ما چو صبح نفس با دریده است
شیرازه کرده اند بیاض این کتاب را

جوش خرابهٔ آئینه دار بهار اوست
نظاره کن نمک کتاب حباب را

عشق از مزاج ما بهوس گشت متنعم
در شیشه گر نه نقطهٔ دهم انتخاب را

کو شوخ مستی که درین غیرت انجمن
گردد شکست شیشه کنم ماهتاب را

امروز در قلمرو ما نارنج نیست
از پرتو شعله چو سایه گرفت آفتاب را

در طینت فسرده صفا ها کدورت است
آئینه میکند همه زنگار آب را

بیدل بگیر از نفس آنقدر مستاز
آئینه کن شکست کلاه حباب را

جوش از کلیم شکست آئینه دارد اینجا
رقص مستی همه عالم شیشه سوراخ اینجا

عرصهٔ شوخی ما گوشهٔ ناپیدائی است
هرکه رو داشت ز آئینه دو چار است اینجا

فائیت چشم بصیرت اسد الله بهار
بر قدر سایهٔ غربال نظارت اینجا

بقدر من ما کلف دلها پسندند
چو دون ما نفس آئینه دارد اینجا

نفس خود میکنم اثبات جز ی نیست
ما نگاه توان خواست بدست غیر

هر چه آید بنظر نقش دگر بست
روز روشن همه بستان نگارست اینجا

سایه مرا هم عرض سجده نمودن
هر ذره هم آئینه دار شست نگارست اینجا

عشق سپهار بهل اگر اینجا نی من
سنگ شرار آبله اجزای شرارست اینجا

چند بیدل به هوا دست گریبان بهنا
جیب از کف هوسی دامن یارست اینجا

بام اسد نظر گاه خمارست اینجا
حلقه دام تو خیاط نگارست اینجا

عیشه ما حیرت انشای نگاهی چیست
در خور باختن رنگ قمارست اینجا

دانیت بیطلبی منتظر آفت باش
مژه الیس بلسان تحفه دارست اینجا

نرگست سرمه اثر داد و سیاهی دارد
اشتیاز یکه لفس دسته شمارست اینجا

چه نگر باکه نشنیدن حسرت نگذشت
فرصتی نیست اگر نعره کارست اینجا

پرده هستی ما موهم اثر باد دارد
که چنانیم لفس آئینه دارست اینجا

انجمن بیخبلی همه بیدون دریم
بحر چندانکه زند موج کنارست اینجا

عجز طاقت همه موهوم شناد معنی ماست
لعس سوخته یک شمع مزارست اینجا

بیدل از نقش قدم رسم دگر پیش مبر
از قدم تا بجبین آبلزارست اینجا

بیدل از جای جهان پیکر بی تمالی است
حیرت آئینه دار لکوه و چارست اینجا

تا ده باشد الجمع ما فیت آهنگ
موقف فالیز بهار خاکیان گل بیرنگ را

گر نداری تاب از اظهار معنی شرم دار
شوخی گفتار سودا میکند پیکان کمان

در حیا باید ز امن آباد قناعت زیستن
اندکی باد و سر صحرا و زنگ را

پیشه دونان نظام از گفتگو گلشن تیزتر
از ره بی دانه گرد و چون هبر شبنگ را

دهم می بالد و نجاحت گوهر گندم
مزرع ما بیشتر سرسبز دارد باگ را

پیرهن خود نمایها اگر نشد زینت
سینه بادام در آئینه میدان نگ ما

عاقبت از ضعف پیری آه ما انشا شد
سنگ کوبی بر زمین دارد نمد این چنگ را

گوهر شفاف بیدل قدر دریا میبرد
کار ما با خود فتاد آخر من و تلنگ را

از نگاه آن مه سیمین عذار ایمن که نیست
آنقدر آئینه نتوان شد که حیران نیستم

سینه چاک غم ز تنگ حوصلی ها میدرم
هر که بر دیوانه کتابد بدنمی گانیم ما

در نفس آئینه گرد سراغ ناکامی است
نالهٔ حیرت خرام ناتوانانیم ما

غیر عریانی لباسی تا پوشد کس نکرد
از خجالت چون صدا در خویش پنهانیم ما

در نفس تا بیعبث رسمی ز خود بینی نشان
هست از فطرت عریانیم ما

هست خاکستر نشینگاه تو عالم چو شمع
زرم آهو چشم بی پروا بیا بانیم ما

نیست ممکن شبهه از هستی ما دا شود
نالهٔ بی مطلب تبوشته عنوانیم ما

در تغافل زمانه ابروی چین میکشم
عمرها شد تا قیامت طاق نسیانیم ما

بی طواف جلوه از خود رفتن ما هرزه است
رنگ می باید بگرد او بگردانیم ما

نقش پاکم کرده ام الا درین عبرت سرا — هر که در فکر علم افتد بپا بایم ما
قطره از سر نوشت بحر دارد روشن — چشم قربانی نگر مرحبه بینایم ما

دل نفس بیدل نسیم ابی نشان رنگیم لیک — رنگ ما پرواز دارد ناز قد رعنایم ما

ذره نام اگر گذری از ننگ بروان آ — ای نکهت گل آبدکی از رنگ برون آ
عالم همه در بال پری آینه دارد — گو خیشه نمود از پر و از رنگ برون آ
دین عرصه اضداد گسی سیر نشو و نما — گرم همه سلمت تو از خاشاک برون آ
تا شهرت تو ماند گیت هزره نباشد — یک آبله وار از قدم لنگ برون آ
آب رخ کار از ظاهر صاف گداز است — موئی بجگر مسم کن از تنگ برون آ
شبنم ستور فلک نشستیت است — از خویش برون خز دل سنگ برون آ
یک فرش پا در دو توفیق طلب کن — از همت چندین ره فرسنگ برون آ
صد گفت نیست جز او هام تعلق — هر چند شریست تو از رنگ برون آ
دشت آگده مادست کوه خواست — زین پرده چگویم بچه آهنگ برون آ
زنهار خیال نفسان صلحی نیست — ایصافی مسلم نفسی رنگ برون آ

زنهار تعلق سوی آن بوی مدار — بیدل رلت از هر چه شود رنگ برون آ

تا سرزنگ گوهر دل در نظر داریم ما — رفته و شب گرد آینه پیش بر خود نظر داریم ما

خنده ما چون گل از رخ چاک گریبانست بس — نشئه از غفلت وضع سحر داریم ما
بی دل اهل صورت احوال ما نتوان شناخت — کسوت آهی چه مجنون بر بریم ما
از ندامت سر بزانو در باغ عشرت میکنیم — گل بسر داریم تا دستی بسر داریم ما
چون حباب این نیستان قبر حسرت زاد ماست — آه مستان گفت آتش در جگر داریم ما
نیست چندان فرق در رزق عنین بی نیاز — ورنه صد گل غنچه در پشت ندر داریم ما
تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته است — چون شرر سامان دو چشم نیمه باز داریم ما
در وداع شوق دو چشم تر نمیخشد اثر — کیست جز تیغ تو تا جامه تر داریم ما
چیست بر دوش از برق خرمن آگهی حیرت — آگهان آشفتگی در بال و پر داریم ما

باغ دهر از ما بهار است — بیدل از دشنام ما گل میکند

لاله سان آئینه داغی — بر دل گیتی گذاریم ما

آسودگان کعبه و سلمان بوریا — محمل خسبیده اند در دکان بوریا
بی باک پا نهاد بگاه اهل فقر — خوابیده اند شیر نیستان بوریا
بوی گل اوج رفعت ما نمی برد — غلطیده ایم تا سر سامان بوریا
از عالم آسمانی ما اشارت است — تا فلک نیم پشتک پنهان بوریا
ترین جاده انحراف ندارد فتادگی — مسطر زده است صفحه میدان بوریا
نقدم بپا مدار که نقش نیاز عجز — آخر زمین گرفت بدندان بوریا
لب تشنه مطاوت گنج قناعتیم — قانع بسیط خاک نیستان بوریا

بیدل بر بساط نعمت دیگر چه می‌خورد
مهمان راحتم بسر خوان بوریا

بسکه از رحم نپوشیدیها خبر داریم ما
چیست گر یک سنگ بر دامن اگر داریم ما

ما شماز امید آن سنگی دو دستی میزنیم
تا بدیوار دعا نبود دو سر داریم ما

گل ز ناچیز پرستن کی چو بلبل چیده‌ایم
در خود آتش میزنیم از بس اثر داریم ما

خاک گردیدیم اما آبروی گل نکرد
همچو گل در آب گر دیدن جگر داریم ما

برقرار فقر گردد تعلقها اگر دود سپند
از شکست حال خود بال و پر داریم ما

نقش حیرت آینه داد شهود ما فتاد
نیست جز مژگان حجابی گر که داریم ما

هیچ آهی نیست در کار ما گدازی گل مکن
همچو گل از آب گر دیدن خبر داریم ما

تا مسیح از یک کمال ما مرام وحشت است
از نفس قاتل نخواهی بود برداریم ما

انفعال از همتی ما زنده‌اورنگ هیچ
خاک گر گردیم آبی در قطر داریم ما

لعل کلک ما ز فیض بیزبانی مشکلست
همچو دانه لاالسلام بی‌سحر داریم ما

سجده با نیسم از سامان جبهه‌سا بس
همچو اشک خویش در زیر پر داریم ما

بیدل از ما تا توان دعوی حیرت مخواه
یک زبان از صد چه گوئی بیشتر داریم ما

تهی‌دستی بکشت ما فیض شاهانه دارد مرا
مگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا

نشاط باده همیشه غم‌گسار بود
که تا نه سر نهی بر لب ایاغ مرا

خط شیشه می از کمویش پیداست | چسان خلایق کند کاشف طراز مرا
در ابروی تو شکن پرده تغافل چید | مقام فتنه مکن گوشه فراغ مرا
هزار رنگ بخت سیاه من محل کرد | ترانه شوخی طاؤس نغمه داغ مرا
چو شمع صبر نهانم بچشم خویش نگهان | ز حلقه رم آهو طلسم داغ مرا
ز سرگی مطلب از دلم که در ایجاد | به تیغ شعله ببرید نامه داغ مرا

مگر ز ناله بهی گشت سینه بیدل
که خانه ست بهتر عندلیب باغ مرا

هر چند گرانی بود سیماب جهان را | چون نی بجهیدن نکند ناله گشان را
بنیاد چنین دزعم اسباب نباشد | دل را ز ره شوق بود رنگ عنان را
بیداد می شمع صفت لاف زنانست | دارم ز خموشی کمین خواب گران را
آفاق فسون انجمن بیدل از خموشی ست | حیرت لگن شمع زبان صاد هزار را
ایمن نتوان بود ز عیاری ظالم | در راستی افزود تیغ ست زبان را
بنیاد کج اندیش نسوزخت ز تهدید | از بید قوی مکن پشت کمان را
ممکن نشمرد قابل احسان ز حماست | تا نشمرد آگاهت شهادت باب نازا
خط فیض سیاه از کرم حسن تو دارد | جوش رگ گل میکند این شیشه نازا
عشرت هوس خسن نگم چه توان کرد | کز دامن بهار چین شمع خزان برد
باشد سری از منزل مقصود برآرم | چون جاده در زیر قدم گذرم خاک

شرمایه موجع از دو نفس بیش ما ندرد
میسوده دین دو مبر مجنید که ما
دیدار ریستم پیر مثل ز رام آدام
پرده واز نگاه ریست تحیر فقسان ما

بیدل نفس خون کن ز نبرد و رآئی
تحریک زبان بشیرت این رنگ بیان را

خیال قرب غفلت دوری راز محرم را
تسمها کندم چیس ملاس گست آدم را
کرم در گشت استغنا پر کاهی نمی ارزد
گدا گر نیستی تا چند گیری نام حاتم را
ز وصل ما منعی طلب ما لویس سیر رود
بیکاری سازد السلام نضم مرهم را
ز جرات قطع کن گر مرسید آگاه لیسی
کریغ از بخیه بتها میشمار قبر خرس مرا
جواد خ کج شتاب از انجمد صبح سوار
بود شکل شکستن از کمان چیرن رفتم را
بچشم شوخ تماکی عیب چو کاید گرد دنیا
مژه بر هم مزن بد تا کند آئینه رهم را
درین گلشن الفانی غیر چشم بیدای
بعریانی همان چشم عرق یوشید شبنم را
گر از زمان دارستم ذوق کهیه عیش آدم
نفس معروف چندین سال داد تخم آدم را

سراپا دشتیم اما درین وحدت سرا بیدل
ز لو میدی بدوش سنگ نبدم محمل رهم را

بستی انقطاعی نیست از سر گرانی را
نفسها شد رگ خواب پیشانی زندگانی را
خوشا زنده یکه چون صبح آمد بن بار بیستی
بستی دامن افشاندن دامن فشانی را
شرمایه ز زمین گیرست پیکر می نگ
تن آسانی فسون گیند آلبس عنانی را

تحقیق ثبت نشین
اسناد مطالعات آرشیو کل ان
شناسه مطالعات فردی علاوه
ثبت پیدل سیاسی
شرح پیدل
ادوار شعر و ادبیات
نمونه اشعار
نمونه اشعار
علامت گران

بر سایه چند بر مالک جمشید و ملها
اگر رنگ بخت نگردد کم از رنگ حنا

خیال غفلت ترسی کی گذرد در دلها
کجا لذت دیده آگهی را بخشد دنیا

ز استخوان محبت در آفتیم رحمه
بدرد و سوختن ما ملک آموزد دنیا

دمی که جلوه او آدهم مدعا باشد
کشندوں ثمره ام مفت لبک شعله ها

گر آب و باد از خاک و خاک کاشی نیست
زیان نمیرد الماس را ز سودا

گر است عشرت اندوختن بر اهل هنگ
مجو چو کاشتن آسانی از درودنیا

مباش هرزه تواضع بساط کج مهان
که سر سم آفت القرین کند سجود دنیا

تغافل از بد و نیک اقتباس اهل صفا
که سنگ فرش ره چشم ست از فتوح دنیا

چو ماه نو نیم از آفت کمال ایمن
بنان نه کاشتم می برد فرود دنیا

فریب صید مخور کز شیوه جناب
منفعتی ست اگر هست از نمود دنیا

سراغ عیب بسالوس نیکنوان مگیر
مگر کسوت بهرنگ پیچ بود دنیا

اگر کسا می یمن در سخن بود بیدل
بنا ختند قصیده کارلپ کتود دنیا

جنت اگر چو آید پر تو قدوم را
از کهکشان دل مهد رهش چراغ طلب را

فی یاران ما جز از انکه مهد ایشان
حال دوی خود کند دست سلیمان سبب را

رنگ ملاله کاهل نمی آید بدست
تسخیر خواهی آتشی زن خانه زینهار را

شوخی بر هر صفت منظور حسن افتاده است
مسترچه پرداخته آزر تقش ازار بت را

صاف در دردی نیست در خانه دو تا و یک پیمانه
دار بالا بر شور رشته منصور را

در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل
بی صدا بلعد بن مسلم باشد کوثر را

هر که را دل خون شد از تشنه در دشت است
این صفت خصم من است دانه انگور را

ما ضعیفان را ز الطاف تو هستی دائم است
مشکل است از ریزه خاکستر گردشتن موم را

کم ز رزم مجلس می نیست بیدل بزم را
با رسوج باده باشد کار طفلان رزم را

گر در این بحر اعتبار از هر سیدار آب
خط پر پیدار ما پیش از گهر سیدار آب

قصر صاحب جوهر از کمال عبرت است
تیغ در هر جا ز هنگ شد بشر سیدار آب

تا نمی تشنه کام امیدی گریه کن
خاک این وادی بقدر چشم تر سیدار آب

صاف ملعل انفعال از ساز هستی می کشد
بی تپیدن خون خود تا از جگر سیدار آب

شرم بیدادی مدعی در طبع میدار و دو
تا نمی از ناخن خنجر دگر سیدار آب

تحفه بهر شوق آکد در نهاد میاش از اعتبار
رشته زر نگذشت بیدل تا مدر سیدار آب

فال تسلیم زن خشکت شاهی دریاب
گر قوی تکیه معراج کلاهی دریاب

سیل بنیاد دو عالم شد ای آتش عشق
تا گهی هیم ز ما بیم تباهی دریاب

چون شرر سر دو جهان بر باد نیست
چون شرر سر دو جهان بر باد نیست

دیده پیدل کرد سر انجمی دارد
از سویدا اشک چشم سیاهی دریاب

بیدلی کن اگر آسایش جاوید نیست
بیدلی کن اگر آسایش جاوید نیست

بساط بیدل

بساط بیدل رنگین و دامن صحرا
ز نقش پای سواری آراستن دارد

دیوان اول بیدل

دیوان اول بیدل

بیدل

همباش بخیر از فیض گر آید ام بیدل
که سلسله است جهانرا شاک من مهتاب

بفیض دیده و دل تا بچشم و دانه متاب
بلطف قطره دانش رسد گهر شده

آنچه سازی کن با این پیشه شرمسار
چند شبنم کار مدار خط لقمه آب

ز رشک چو تمثالی او شدم بیدل
هزار آینه از چشم ترم رسید بآب

ما و مدعا گهر و بیابانی آهنگ تب
حرف از پا بنشیند بزبان گرم آتش است

لعل هم در جستجوی آتش این سنگست آب
شیشه چون آتش خندد بر سر سنگست آب

عمل ما بزبان دوش نفس تازه کند
قدم زاید اگر پیدا کند این سنگست آب

چشمه فیض کرم پیدا مه عرق کردم چو شبنم
تشنه خجلت فنا را اینقدر سنگست آب

آبرو میتوان بپیش کسی ریخت
ای طپش سر بسنگ اینجا شاید خوردست آب

زندگی از دو دم بیش نیست باکیده باش
عالم آب است و عالم سنگست آب

خوش پیری چو ترم زاد و عرق جامه بماند
نقد زر گرم ضعیفی این سنگست آب

از کجا یابد کسی بیدل سراغ خوان من
در دو عالم شیشه نازش سخت بی رنگست آب

اشک اگر لبریز حسرت شد نیاشوب
دستی بماند میکند دامن بدریا آب

یار دارد بیدل با هیچ تعلق نرسد
اینجاست چون نگذرد از خانه رکاب

دل آنقدر که گرمت کرم بسمل است
آتش بآبگینه زند از تنگ این کتاب

حیرتم از تحیر پدید نیست
ای سیلاب آبرو زمانه کن حجاب

ظاهر و باطن بهم نمی‌گردد یکدیگر کمند — آب و گلشن نمایان است چون گلشن و آب

عرق دیدایم گوساز تنزه ریزیدن — جبهه نظرت سبزه دامن دامن و آب

دوش بیاده موی چشم مینا کار دست — خیره پا ممکن شبنم پاپیش دیدن آب

پرتو حسن آن چنان بی‌رنگ هر کس دید — میکند معنی صبح حیرتی روشن و آب

یک نگه دیده رخسار حیا آلوده اش — چون پری عمریست بیدل کرده ام مسکن گلاب

هر کجا رنگیست از شرم چون یکدگر دو آب — گریه پرده فاش خون میگردد آب

میتراود دل از شرم چون میگردد آب — از حیا آئینه مالا مال خون میگردد آب

دل بذوق شعله چیدن گر بدامان میکند — خار این گلزار در چشم من میگردد آب

بسکه تا بم از دو تمنا گداخت — هر مژه هم در رگ بی جا خون میگردد آب

گریست تا مکنه بدا گردیدنش رنگ ثبات — خواجه ان از دیده میگردد و بیرون میگردد آب

عرض ما چیست بیدل جوهر نامرسی نیست — آدمی گوهر هست طبع دون میگردد آب

این خمار آباد حسرت باده پیدا نکند — تشنه ام از در تو رویی کنون میگردد آب

دل چه باشد تا نگردد رهگذار دوست اش — گر همه سنگست بیدل این خون میگردد آب

ماحسن صورت آه ما قی ما نقاب — ترش رستا نیاز تو از طوطی ما نقاب

از دور باشی ادبی محرمی پرش — از خیر طوطی از وبا آشنا نقاب

میرسد جس طالبی را جلوه گاه مست — تشنگی کز خضر آرزو دارد سکندر یافتست

ای خوشا عندلیب کز قدم پیشتر رسید — یعنی رسانده ایم پی خویش را بقاب

فرق مجازی و حقیقت نمی کند — لیلیٰ گر ست جلوه بفرماید ما نقاب

شاید عدم بطالب نایاب وا رشد — اینجا کف بده شو کز نیست هست یافتست

معنی بلند لفظ تصور نمی شود — افتاده است کار دل دیده ما نقاب

بیدل تامل که چه دارد بها ره هم
بر نگ رسیده ست ز تصویر ما نقاب

چون کرد دیدم که ز احرام احسان شب — چون سحر را محمل ست در بحر ان شب

آسمان خشت مرقع زر در تحریر فیض — ریزه الماس صبح است بستر خوان شب

بر شمع شکوه نجم سر سای می کند — لیک نه این عامل کز مه لبند فشان شب

ما چنین مجموعه یکه نجم ما یه انقاد ست — هیچ دان کز نرد سر ادنا د ان شب

نامه صبحی که میگویند در عالم کجا ست — آنقدر باحوال ما غفلت خبر دان شب

الفت ما تنگ چشمی ساقی ما لیم کرده ست — خشت مرقع ست دل ما هم بکفان شب

گوشه گیر وحدت آباد خیال باش — پرده پوش کیهان عبث ست دامان شب

بیدل از یادش تبرک خواب دیدیم
ورنه در محمل تماشای در کاروان شب

از صدای ایام تو کان تکون دل باش سرا — بزم ما را نیست غیر از شیشه عنقا شراب

از سرمستی بود دشت خطا با هم شراب
بیدلا می شیشه زد بر سنگ گفتم با شرا

تا مخمر این میخانه محتاج جد لبس
دهم سنگ شکسته او داد فرستاد

عمر ما بود یم محمود سمندر مشرب ای
نیست از دانصاف گر زیدی نمکدانه

عشق گر سبت ما را بهم چشید کیست
کم شود انگور را یکدانه تنها با شرا

چون از سر منزل ابهجوی ما پرسش
تا که بسید امد جهاد پیش از ما شرا

دور دهی تو ان ملی کرد چون ما و تو گل
ساغر این بزم را زانگ شکستها

صبح از خیازه آخر جام شبنم می کشد
حیرت محرم را زخود میکند پیدا

بهر تنش می کشد ابحب در کار نیست
بیدل از آخر عشق می بند دست با شرا

بی تو بهر جا نگه چشم تر گانی دست
یعنی از سار طرح اد و چرا نانی ہست

غنچه این چمن کلفت دلستگی چند
ای چمن محو گلست سر بگریبانی ہست

غدر سیداد ی با لفت با خواهی خواست
اشک گر نیست شانی هم تر گانی ہست

بظلم توان داد خاک دادا
اگر از نالہ بہ بندی بخود حسانی ہست

بر آنی گر بر بیت شرہ بار کنم
چشم قربانی نظارہ بچہ نانی

گر ناله قفس رشته ما اوس شود
در شستان عدم نیز چرا غانی ہست

نشوی منکر سا ان چو تو بیدل
کہ اگر بیچ نزارم دل تو بدانی ہست

از دلش تیر خلاص دل از نا رکست
دستم اگر بکاد زد بہ کہا دا نکست

مثل بیضی خود کنم اتمام مدعا — آئینه دهم خاطر غمگار نازک است

ای غافل این طپیدن دور از کجا ختم — بیتاب تا کی این دل بیمار نازک است

در حسرت کفیل اینهمه تندی نمی شود — خواب گران سایهٔ دیوار نازک است

ابطال راه حوصلهٔ آخر تو چیز ساخت — چندانکه نالهٔ من خونین دعا نازک است

در عهد حسن جلوه مقابل نمی شود — بی رنگ خود آئینه پیرانه نازک است

اندیشه در هوای که عشق داغ تند — آئینه اوست با نهم اسرار نازک است

بیدل نمی توان ز سر دل گذشتنم
این هست خون ز آبله صد بار نازک است

بسکه تقویم ذلیل و تنگدستی عالمست — چون پرطاؤس یکعالم نگین در جامست

درس عبرت نامه انشه در کارگاه دهرست — چشم آهو را سواد خویش شرم رستمست

بیتو از کافت منت تدبیر آرام کیکند — خون بسیم ریکه انفعال مرهم است

در سنان جانشاکه سازد ربط الفت تنگ تر — سه جوار افتن خود هم در آغوش هم است

می آبی از تن میریزم اما نتوان — چون نفس سوختن ما با تش ما بهم است

در تعلق کیسر موقطع تعدد دیم هیچ — تیغ فیلسوفی که ما داریم بی نازکدم است

در سیاه و سرد عرق آئینه دار آبروست — چون هوا از هبر گرمی منفعل شد سبز است

در وجود این هستی عدم خواهد شدن — طبع ما را چون گداز شیشه سختی بیهم است

گر دیدن بانی الفعالیها نبرد — ما در این آئینه پیدا ایم عالم عالم است

نسخهٔ سه دیوان
طبع الدوار بار بیخ
ملفات و نظر آنکه
بیت و ابیات از بیدل و در
بیاید چل نسخه
گر این نسخه
این از نسخه
۶۱
از دیوان بیدل

بیدل از عجز عزور فقر جاه مایرس
تا نفس باقیست این آهنگ صد زیر و بم است

رنگ گل از جوش خرمی غنچه بالین بسته است
باغ تسلیم محبت خفتگان بوده است

غنچه گر بوده ام گشتم و گریبان ریختم
عشرت بستر اردلهای خونین بوده است

دل صفا کاوید و ام غافل که در زیر و بم
صاحب آیینه گشتن بیکار خود بین بوده است

از شرر در رنگ قماش لعل کوهسار
سنگ هم اینجا مقیم خانه زرین بوده است

وصل چشم رفتن از خود شد دلیل رفتنم
این وداع از در شکست سنگ آئین بوده است

با همه وحشی خیالش را زدل پروا نمیست
خانه آئینه ام لبریز نگین بوده است

پشت دست آئینه بادندان حیرت میگزد
سایه دیوار حیرت خفتگین بوده است

حیرت مضمون بیدل هر کجا افتاده ایم
سرگذشت ما آئینه ایمن بوده است

تماشا گر تکلم جلوه خبر شکنی است
خلق را بر سر هر قطره پس شکنی است

بگذر از ذوق خلاص آه که در محفل درد
ناله پرواز فنی عالم شکر شکنی است

نفس ضبط طلبش معنی دل می بخشد
گوهر آرائی این بحر وجود و شکنی است

سخت کاریست که با کلفت دل ساخته ایم
ترک جمعیت دل سخت عقوبت دارد

می فرنگی ز آغوش حیا سعی فنا
وسعت عشرتیان عالم سافر شکنی است

بیدل از حیرتیم بجز نفی چه اثبات کنم
رنگ ما را نشوخی پر و از بان پرسکنی است

بسکه پر قوی ایمان بیداد دین ناکام ست
میتوان از آتش بیگ گینم نام سوخت

آفت بقرار بود سخت گفتنام باز دست
خاک این یکا شانه در منظر سوخت

شهادت دوا لانگ آلو دخاکسار شد
گرد خود گردیدم صید سراحرام سوخت

دست عمر از توانا ارزل یا دم بداد
گرمی گفتار داد جگر بیغام سوخت

ای شرار رنگ چند کن نیا فسرمان برآ
پیش ازین نتوان بداغ منت آرام سوخت

گرد تو سید طلاع چشم زخم هستیم
وحله صبح تنیدم در دوام شام سوخت

بیدل از وحشت شرار ابد بر خاک است
یعنی آثار یکه ما دیم بی انجام سوخت

سرخط درس کمال خجلت دانی بس است
از کتابها بین سطر عدم خوانی بس است

تا نه میخیل چراغ خانه روشن کنم
پرده فانوس سازت چشم حیرانی بس است

انتیاز محو و آبه گل موقوف نیست
عنصر کیفیت آئینه حیرانی بس است

تا توان از جمله اظهار تهی آبه شد
از لبالب شیشه یک خشک عریانی بس است

رفته از خود قامت آزرده پیمانه چند
نقش پای گردبن فی دیرانه پیشانی بس است

عجز نبود آدمت گر از انصاف داد مایه
از رعونت لیکه خود را خاک میدانی بس است

ای حباب از جا نیفتاده تو از خود رفتنت
یک تپش دارد اگر از خود فرو ریزی بس است

گر خط لبلم (بیدل) که مانند هلال

بیدل از حیرتیم بجز نفی چه اثبات کنم
رنگ ما را نشوخی پر و از بان پرسکنی است

بسکه پر قوی ایمان بیداد دین ناکام ست
میتوان از آتش بیگ گینم نام سوخت

آفت بقرار بود سخت گفتنام باز دست
خاک این یکا شانه در منظر سوخت

شهادت دوا لانگ آلو دخاکسار شد
گرد خود گردیدم صید سراحرام سوخت

دست عمر از توانا ارزل یا دم بداد
گرمی گفتار داد جگر بیغام سوخت

ای شرار رنگ چند کن نیا فسرمان برآ
پیش ازین نتوان بداغ منت آرام سوخت

گرد تو سید طلاع چشم زخم هستیم
وحله صبح تنیدم در دوام شام سوخت

بیدل از وحشت شرار ابد بر خاک است
یعنی آثار یکه ما دیم بی انجام سوخت

سرخط درس کمال خجلت دانی بس است
از کتابها بین سطر عدم خوانی بس است

تا نه میخیل چراغ خانه روشن کنم
پرده فانوس سازت چشم حیرانی بس است

انتیاز محو و آبه گل موقوف نیست
عنصر کیفیت آئینه حیرانی بس است

تا توان از جمله اظهار تهی آبه شد
از لبالب شیشه یک خشک عریانی بس است

رفته از خود قامت آزرده پیمانه چند
نقش پای گردبن فی دیرانه پیشانی بس است

عجز نبود آدمت گر از انصاف داد مایه
از رعونت لیکه خود را خاک میدانی بس است

ای حباب از جا نیفتاده تو از خود رفتنت
یک تپش دارد اگر از خود فرو ریزی بس است

گر خط لبلم (بیدل) که مانند هلال

۶۳

پای تا سر آسمانت نقش پنهانی بس است

یکسه از ابرام چین پرورده تیرگی دست — گر همه خوم بخوش شبنم آید رنگ دست
بذبه عشقت شرار سنگ یابد بر زمین — من چنین گر از خود برنیایم ننگ دست
بی بضاعت زندگانی نیست جز ننگ عدم — خاک کن فرق آن باشد که این ارنگ دست
عشق خوم را چنان تنگ دست آورد — گر کند پرواز رنگ چون حنا در خاک دست
لخت خنگ صبر با بالوده پندد بر سبع — غلبت ما آیینه ما عرضه جنگ اوست

گیست این گلشن بر رنگ بوی معنی دارشد
غنچه ام بیدل ندانم چه گل رنگ اوست

دیده را کز نظاره دل محروم نیست — مژده باهم زدن از دست تماشا کم نیست
محمل نیود بمن سرو بدوشن گهرش — که نفس برخ آئینه زیلی کم نیست
چمن از غنچه بهر شاخ دهد باده مشک — شوره اهل طرب بهمان بی نم نیست
روز و شب ناله بران در قفس سم زدند — هیچ چیزی نگذشت که در خاطر ما هیچ نیست
جسم موج خط و دقت از ساده دلیست — رشته های گل مگر از خشم ما پیچ نیست

با وضع رشت خوبیست تقسما بیدل
گرد ما هم نفس ناله بود بی دم نیست

نفس ما این کیا و قمیق فهمیده است — هیچ هم در عالم امید ما ازین پیچیده است
تا کجا انجام آخر ما جوابی داغ دل — بر کجا نام سوزم اخگری چسپیده است

دود دل آخر بچند بین شعله خواهد شمع را
آرزو از فیض عام شیوه‌ی نومیدیست

طاقت یکخنده تسویه پرس از خسرو تم
نالهٔ دارم که فریاد گوتم کس نشنیده است

زین گذرگاه فنا کس تا نامل نگذری
عالمی خورد و برد بر هم تا مژه برهم زده است

بیدل دشتم چو بیاس ما سوی خویش
کعبه بدریان تنها دامن از هم چیده است

موج گردد تا من نیز از گرد بیتابی است
همچو این آئینه بیمار سیمابی است

از مذاق گوهر تسخیر بیمایه بجوش
موج عمر شبنم لبطوفان بوده آبی است

تو بخود تم بردهٔ پندار نیز وحدت است
نالهٔ این جرس بسته فسانهٔ خوابی است

عمر ما تمثیل دیستان انفعال بیشرم
هر کجا چیزی نمی گل کرده بیتابی است

تا کمان و چشم در قبضه دارد تیر گیست
دور گردون بیکر مردم نیز پرتابی است

هر طرف پرورده اند نظاره سیر حضرت است
عالم آئینه دهوای اسباب نیست

از قمار خانهٔ بیدل دکانی چیده ام
هر چه غیر از خود نظر در شیشها بود باد نیست

گل کردن نوبس ل اهانی تهمت است
موج حباب چشمه آئینه حیرت است

آئینه گر حقیقت اسباب عنبار
مگذر شفقت رسمی سهو هم همت است

بر دوش عمر خفته کسی محمل امل
ای بیخبر شرر چقدر دوام فرصت است

عبارت بسکه نسبت بیرطی جانان — هنرگان بحجاب تاجم آری فنیست است
عمر یست دل بغفلت خوگر میکند — این نامه سیه چه قدر بار جهت است

بیدل بباد محشر اگر خون شوم بجاست
بازم دل نگفته دیدن قیامت است

آفت سر و برگ بوس آلوی باد است — سرانفتن شمع نرسانان کلاه است
شکل که شود وحشت ما رام تعلق — در خانه دل هر نفسی هر ده راه است
آئینه ام طاقت دیدار ندارم — این باده ندانم چقدر جلوه خواه است
آنجا که بکار به نشان ناز فرو شد — مائیم شکستی که سزاوار کلاه است
هر چند جهان وسعت یک گام ندارد — اما اگر از خویش برآئی همه راه است
زان جلوه بخود دعوت سامانی چه تو آنکرد — شب پر تو خورشید در آئینه ماه است
افسوس که در غنچه تو فرق نکرد یم — دل فرصت بر باد شد و بیدل آه است

از جلوه کسی ننگ تغافل چه پسندد
بیدل شرر بر هم زدنت مجمر کاه است

حیرت دمیده ام گل داغم بهانه است — طاؤس جلوه زار تو آئینه خانه است
فردوس تکلف نشاط بر بساط — بوی بیان ترک تمنا بهانه است
حسرت تکیس شرده و صلت خیر تم — چشم بهم نیامده گوشم فسانه است
انجا که زده کنند کمانهای امتیاز — منظور این و آن نشدن هم بهانه است

شب الفرقت تو دل جمع نمی دید | گر فال کوتهی ز مداین شتر دراست
در یاد عمر رفته دل شاد می کنم | رنگ پریده ام خیال آشنا است

بیدل ز بزم وحشت آزادم میرس
این شعله را بر آمدن از خود بهانه است

بعد مرگم شام کو بیدل سحر آورده است | فال گرد بدن غبار ره نظر آورده است
بر من گم کرده چون آخر رسان دل بیدل ایم | امید ما هم از قناعت بار آورده است
ابتدای انتها در جستجو گم کرده ایم | هر چه دارد شمع از ما بی خبر آورده است
کیست تا سازد ز ره رسم تهی آگهی | عشق خاکم را بصحرای دگر آورده است
شست حسنت یک صید بیتابی دل آسوده است | ضبط آغوشم جهانی را بهم آورده است
بیگناهی هست بیدل گر نه آرام دلم | شبنم افشان نیم ما تا بال پر آورده است

شعله کو طاوس مستی تو بال افشاندن آموز | بیخبر گر ما نشستیم از تو حیرانی نرفت
رنگ پرواز گر ما نیست از تسخیر رنگ | خجلت آئینه بر دوران ز پیری مانده است

نامه سیاهی از بخت سیه روزان مپرس | جز دل بر بخیر قفس نتوان داشت
همه کس را یعقوب بینا نگذاشت | یار بی تعظیم محبت چه قدر کنعان داشت
هیچ رنگ نیست از تهمتی غیر حجاب | تخلص تعین آئینه سوزان داشت
خجلت از بیشش مهم دل آئینه گرفت | ورنه هر ذره هم صد مهر تابان داشت
تا فرو رفتم چو گل تا کی دمیدم بی خبر | پای خوابیده ما آبله در دامن داشت

ماهیت کس بجنون و عرق گشتن نیست — اصل گوهر چون نمیرد لمعهٔ پنهان مباد

تنگی حوصله شد مرکز خلائق بیدل
باد گردی که بهم چیدن او دامان داشت

بی ادبیهای هستی تا قیامت در بهار است — غیر مضمون خموشی گشت سعی از اختیار است

سفت چشم آسیا این همین اما چه سود — این قدر زنگی که میبالدکم از دیوار نیست

دل بدوق عجز نتوان ساخت سنگ در رهم — عشق گو بیتابی ما کن که مستان را خمار نیست

خلعت عالم فروز از سر گذشت فرگان — هر کجا افسانه باشد بیکس بیدادگر نیست

چند دام طرق نجوم این محفل گداخت — خنده چشم سیر جا همچو بیکس بیشمار نیست

اختلاط خود فروشان گوارا نیست جانا — خانه آئینه را قفلی بهر از نگار نیست

غافل از سیر گداز دل نباید بود زینهار — هست خون گشتن زنگی که در نگار نیست

هر کجا لطف و داد و خرمی هستی است — عکس آئینه می باید نفس در کار نیست

بسکه مردم دامن احسان زهم بر چیده اند
بیدل از خجلت کسی را سایه دیوار نیست

زندگی شوخی کمین می ساخت — فرصت گیرد از سجده می ساخت

عیش خوش استقامتی دارد — بار نه آسمان بدوش خمی ساخت

بسر خود که خاکسار تو ایم — خاکپائی ترا بخود قسمی است

هم بخود یک نگه تغافل زن — اگر آئینه قابل ستمی است

دست بر تن در بدن مسک — بجز واهی حدائے در نی است
ہر کجا شش جہت پرواز است — سایہ ہم صورت پیکر تمثالی است

بیدل از دامگاہ صحبت خلق
سر کشیدن بجیب خویش رہی است

غنچہ در فکر دہانت گوشہ گیر خندہ است — گوہر اندر سودائے الفت پاس بستہ است
چرب می در کلام ما ستمان پرورد ما مد — نغمہ منقار در غان تو مغز پستہ است
بسکہ دشت محمل خیز ہیجان می کشد — رنگ ما ہیچون غبار برق زین تہ است
با ہوائی دل الہی باد گر ممکن نیست — کوہ شل گر باشد نفس ہم زاد آہستہ است
درد مندے لاعلاج دلبرے افتادہ است — جستہ تا مالی نمیگردد و لے خستہ است

بسکہ بیدل خستہ از دوست گلزار جہان
بوسہ گل در دیدہ دشمن ہزار آتش جستہ است

چو لالہ بی تو ز بس رنگ اعتبارم سوخت — خزان بباد فنا داد و نوبہارم سوخت
نقش تیز اثر گردشم نا کسیم — عرق فشانی این خلعۂ خامکارم سوخت
رخنہ پارہ ام ای ناخنہ چہ می پرسی — فلک کشیدہ و گرداب بر کنارم سوخت
بزم یار جنون کردہ رای ادب مفتوح — سپند سوختہ بودیکہ اختیارم سوخت
غبار دست محبت ہنوز خندہ اثر است — یہ رنگ جلوہ کہ کہسار کشتہ و دیدارم سوخت
منور ار کف خاکستر اثر باقیست — گداز جستہ چہ مقدار شرمسارم سوخت

ای که سیر نخل شمشاد آمده بی اختیارم
باتنی که ندارم هزار جا بایستم

حمید ناز تو پروانه کرد عالم را
چها بسوخت چو آتیکه بر سرا بایستم

مباد شام کسی محرم حرم بیدل
دماغ نشه و اندیشه خمارم سوخت

زندگانی در بیگانه ستاند و ما سوخت
ما تهیت در پیراهن

رحمت بیرحم از تکلف ما ماند گیست
زخم خار این بیابان را مدار

سر بگردون فرو بریم عریانی بیجاست
وحشی رسوا یکه ما داریم گویا

میکشد خشت سر کار غرور آخر به خجلت
گر همه امروز فرق خیمه سر شد فردا

ما جزای اشک خون تا کی گهر فرسا
ما سر اسر آبله عالم سراپا سوزد

ترک تن تا بر مرین از تشویش لیل
در ره کیسر شتر باید یافتن تا سوزد

ما آزادیست بیدل حشمت دار تنگان
شوخی نام تجرد بر مسیحا سوزن است

خفته تنها نه بین گل بسر خود نخست
صبح را نفس پیشکش نیلان

گلشن زندگی از مرگ تبر یاب شد
شمها را ز سر خود نگذشتن

شل ما تو فنا موج جبابست انجا
سر زتن پیشتر کسی که بگوید تن

خاک تسلیم بسر کن که در این دشت هلاک
تو ندارای سر خود دود کف بر سر زن

سطر خوبی ز پریشانی سنبل خواندیم
راز خویش روی جاده در تحریر

چون گل شمع بهار شب سحر بافته ام — گر به هم پی نبرین سینه ز من گشت
قابل نازش نه پسندی بیدل — ای دل ناقص دل نظر من گشت
نوع هیاکر رنگ عیش کاشانه گشت — صحبت شمعی فروزد آتشم در خانه گشت
خیال تو پیرهن جو بر انجمن — شمع چندان آبله کرد پیمانه گشت
صحرا و لاله نیرنگ سوداي قوام — میتوان انشست حکم عالم دیوانه گشت
عالم از بیدماغی نیست بی تمهید ظلم — وقت آه تیغ بر ستان چون نم اندر گشت
نقات بی عرض حسرت تسخیر ماست — میدهد خواهی بحرف دام الدانه گشت
برق بودیم اکنون خاکرهیر تیم — مست غفلت رسا آئینه دو شانه گشت

هر کجا بیدل مکافات اهل گل می کند
دیده و دام همه واشکنه خوابد دانه گشت

بازول اسیر از نگه نیل غال گشت — چشمان ترنم آئینه در خال گشت
ماه ایاس سمان بی نیاز بهاست — از آسمان همین زدهان هلال گشت
علی بدو خیز و بند سیر عبرت کن — پیه از زدست که بالیدن از سال گشت
ریق نصر جنون بازی جگر دارد — دلیل جاده خود باید از سراب گشت
بال سحر ز شبه بالی فنا نشد زاکل — فنان که عمر چو شمع بانفعال گشت
هر چه هیچ بادو به تحقیق چشم انکشودم — شهود آئینه در عالم مثال گشت
خموشی نوای موج تکلم از لب یار — اشارتیست که نتوان بتبدیل گفت

اشارات

بیا لیکه به پردازگار یکشا په
قران بحر و گهر بس نکته‌ها گفت

بخار تشنه سر جوش قلزم نیستم اما
سپر بر نارسم مستقبلم چه حال گردشت

دلم ز خجلت بی ظرفی آب خود بیدل
بیاد بادو تر میا برین سفال گذشت

نیست اشراف باد دوران خفا
سر اگر گردند منوان گفت پست

این صدف‌ها یک تلم بی گوهر اند
عالمی دل دارد اما دل کجاست

گلفروش نازم از بیجا صلی
پنجه بیکار دائم در حناست

بیدل از آفت نصیبان دلیم
خون شدن معراج طاقتهای ماست

جهان تلمر و طغیان عبار تو نیست
ز هر چه رنگ گلستان بیاض تو نیست

کمند همت دون سواد عشق رساست
هوس اگر همه عنقا شود شکار تو نیست

دلاف ترک مینگن خلل بفقر مقیم
شکست هر دو جهان یکگاه دار تو نیست

شرر بچشم تغافل باشناتی دارد
که این بساط هوس بی انتظار تو نیست

سحر چه کرد درین باغ خاله خواهی کرد
بهوش باش که آخر نفس شمار تو نیست

کجاست آینه از نفس ساخته صفا
هوای عالم هستی همین غبار تو نیست

کدام موج درین بحر بی تردد هاست
که هر چه هست نشان غبار کنار تو نیست

کدام رشحه امید شرم آب

سوال تعلق دل آئینه کرد پشت او است
تو گر غرور بری کی پس پناه تو است

بحور الفت بیگانه گیت اشتی ترا
که صحو غیرت آئینه در کنار تو نیست

دلیل خویش پس از مرگ هم توئی بیدل
چو شمع کشته کسی هیچ بر مزار تو نیست

زهی جاده ما یحتیاج مال خلقت راست
همین نفس که تو انش خجلت دنیا راست

بتوان پیامی ادام وداع یاسم کرد
امید می طپد نامه در پر عقبات

ز درد دلی اثری فال آسمان دوم است
شراب با غر شبنم گداز مستی هواست

هلاکشان همه حرص کار یکدگر اند
بصبح آنچه نفس می تپد بر هیات

بوهم نشئه آزادگی گرفتاریم
ز پا فتاده تن آرزوی بالهاست

عنان تهرش بجنون ان که میگیرد
چو اشک دشت بالجوم آبله پاست

کجاست نفی جزا ثبات نام یکتائی
توئی در آینه وهمی که از تو پیداست

ز پس گذشته ام از سرحد گاه و بیگانه
بخود گرم نظر افتد نگاه او بقفاست

تو ساکنی در دولت ارادهٔ مطلق
بهر کنار که کشتی برد قدم دریاست

مگیر دامن اندیشه دگر بیدل
که دست باده کشان قفل گردن مینا است

بسکه بی تو امان محضا آتش است
گریه اشکی نشانم تا نریا آتش است

تهمت تعمیر ما از سر گذار ای سپهر
پرتوی از رنگ ما بیتاب دنیا آتش است

غرق عشقت با تمنا گر آشوبی خواهی بیستن
ما بیابانیم هر جا باشد غیر دریا آتش است

خبر کمنامی مرا غافل ازان نتوان نشستن
در شرار سرمه از ما پایمال افتاد آتش است

بتپد چون شعله کافور در لوح مزار
خاک بر سر کرده ایم در سر ما آتش است

داغ از گلبن صلا بر گلشن ما میزند
زندگی با دود ما پیوسته تنها آتش است

نشئه میباید ز تبخالش عیار
عرق گذار از زور آهنگ ما آتش است

نیست ایمان داغ بیحاصل خبر سوختن
ما همه سرگرم سودا هم سودا آتش است

ای دوعالم آرزو خوان لیلی وصل شده
ما بجا خار خس بر دیم کابجا آتش است

گریه گر شبنمی از ناله ما کم نشد
آبله گلشن ما آتش در آتش است

غیرت جرس بیند آئینه دارد صد خلش
لیکه بیدل کیست تا فهمد که دنیا آتش است

سعی ما پیدا و حسرتها شنیدن آرزوست
شمع تصویریم اشک ما چکیدن آرزوست

گر گداز زندگی از نقد صحت تهی است
خاک میباید شدن گر آرمیدن آرزوست

آشتی کوتاه بینم ترک خود داری کند
ما که داریم از خلاقی رنجیدن آرزوست

منزل بیخانیت جز قطع امید راحت
ای شرر از بخل مگذر گر رسیدن آرزوست

وصل هم بیدل علاج هجر هم دیدار نیست
دیده چندانیکه محو اوست دیدن آرزوست

فنا شاهد و آئینه بقا بیخانه است
بجا روم ز در دل که مدعا بیجاست

ان آتشی کہ بباد از کمال افسردگت عجز
بر استقدر کہ بہ سرکشی تو رسیدہ است

دلیل مقصد ما بیکہ ناتوانی پوست
بہر کجا کہ رسیدیم گفت جا اینجاست

پس از مناظرہ نقش پا بتسلیم است
کہ ہر ذرہ تا زم و خام جہانہا اینجاست

چو شاخ گر سایہ صفت بر آفتاب شوم
کہ بخت ما رسا ہیم عدما اینجاست

چو شبنم آئینہ حیرت سراغ سیر نگم
ز خویش محو جہانی نقش پا اینجاست

غبار رفتہ بباد سحر گاہ شبنم گفتا
کہ خلق نبیدہ جہانی میکند جوا اینجاست

بوصل لغزش پا کے رسیدہ ام بیدل
بیا کہ وا ورس سعی ما رسا اینجاست

چگذارد کہ صنعت بی نقابست
خزان در برگ ریزی آفتابست

خون ساغر پست نرگس آلودست
کہ یزدان پاکیم موج شرابست

درین محفل ز تحط تشنہ دردی
اثر لب تشنہ افگنہ کبابست

مروای سایہ دزدیدہ کم شو
سیاہی گردنت داغ حجابست

طرحہا ہی دل از مطلب بپرداز
کہ ان چون شیشہ گردد ناشتابست

تہم آبست آنقدر دریای ہستی
کہ گردنا دست و پیشوی سرابست

خیال اندیشہ دیدار ایم بیدل
نسیم از نشئہ آفتاب آنست

بازدم تا فنا کم اندر سلسلہ حوا نیہاست
صفحہ نیرنگ آتش عذر پرستا نیہاست

نیست منظور دوارنی کند جان من
خون بسمل شو تحم ساز من رهوا نیهاست

گوش کر میناد نغمه خیز شوخی نیست
ای تماشا کن جلوئی تماشائیهاست

هر طرف نظر کردیم هم بخود سفر کردیم
ای میوه حیرانی آینه بیکرانیهاست

مهیا بس کن تا دو نیز زد عبرتها
در عرق طلب کردن سترزیانیهاست

آدمی پرده نام اشک عجز تمثالم
سر بخاک حیی عالم سعی ناتوانیهاست

ما زیبران گلشن عشق طرب خوریم
وقت چشم واکردن عبرت انجمنیهاست

ساز ناشکیب دل بار ازین قبیل
سر که پیش خود نالیم ناله نیز بانیهاست

مایه خود بیدل تماشا فضولی نیست
خود فروشی عالم از بیچون و کانیهاست

از دو عالم سیرم مگر پیمان خیانت
چون نگه پیرواز نگاهم تدبال است

بیقدری دل عبرت فزا آهنگ عرضش
تا چینی ما خاک گشت رنگ سفالست

از مانده بی نمک حرص میپرسید
هر چیز که خرخصه نخوردیم حلالست

آئینه گل از صفل نخجه جدا نیست
دل گر شکند سر بسر آغوش صفالست

چندیکه ز کلفت کده جسم برآئی
هر دانه که از خاک بروئید نهالست

گلدار بزنگی که پری داغ نکوکرد
چون اشک گر شیشه بسر پیه مکالست

بیدل دل ما پیچ شهود ست مقابل
بقشیکه دریں پرده نوشتیم خیال است

بتو ام گر ز خلقی بسکه بر اعضاست — نالهٔ ام در پردهٔ نی چون گره صد جاست
از گرانجانی اسیران نالهٔ پاره نیست — سایهها تند و رسا دلسن عناست
لکهٔ ابر سبکروم از آثار ما سر سبز ند — ای فنا شاق باد از خاب ما شاست
سر بلندی جوی هی دهقان از بذل اصل ما ش — نشه بر تجویز از جو تیکه بر بسماست
در کفن با فیست احرام قیامت تنگ نیست — گر تو نشینی مخواهد تفت از پا نشست
آرزو عرض مطلب جمع متان ساختن — دست حاجت تا بلندی کرد استغنا نشست

بیدل از ذوق تمنایش سراپا آتشم
داغ شد هر کس بهیلوی من شیدا نشست

دل بسی آیا که گردید طرب پیمانه است — حوصله گلزار رسوایی ما این دیوانه است
چون حباب آبی خرد نفس آشوب هستی میشود — خانهٔ ایل بنیاد دمی سودای خانه است
در دماغ هر دو عالم سوختن پرنیز ند — شمع این ویرانه با خاکستر پروانه است
عضو مفصوم کرد و کیفیت دیدار آداب — دست بر هم گرفتن نقش مستانه است
خوبتر بخیر نقص بون دلیل هستی نیست — هر که می بیغم بقید زندگی دیوانه است
از نفس یک پیشهای می خرام باید شمرد — سبحه دارم که سر تا پای او یکدانه است
غفلت من کرنه از سر گذشت فکر ان — چون خواب بیدارم آخر دانهٔ انسانه است
در خرابی باد اسکان کرد این مسجد نیست — وحشت بسمل که این ویرانه را ویرانه است
گر نخجوئی تی نام فارغ از ایام — همچو گیسوی تبان در کیسم شانه است

سری کلیک بیدل دارد کی موجودات کل
دیده محلها دارد کی موجودات کل

بیدل اشک گردد اگر دعا از خود رفتن
پر فشانیهای رنگ شمع را پروانه است

خیالت سد راه عبرتهاست — گر این دیوانه نبود خار صحراست
بهوس تعمیر خواب اهل چه — ز فرصت غافلی امر فتوراست
درین محفل گداز اشک شمعیم — نشاط از هر که باشد کاهش ماست
سحر در پرده خورشید محو است — بهر جا لمع روشن خلق کماست
شدم خاک غبارم هیچ نشست — هنوزم نالهٔ لبیدر رعناست

بیدل
برنگ آبله عمریست
ز عجلت دیده من در پیاست

لوح هستی یک قلم از نقش عبرت سادگیست — آمد و رفت نفس مشق خط بیکاریست
از ره غفلت عدم را هستی اندیشه ایم — شبهه تقریر استفهام ما انکاریست
ذره ایم اما بچشم خود گران افتاده ایم — اندگی هیچون بعرض آمد همان بسیاریست
گردن تسلیم مشتاقان رضا را میکشیم — بر سر ما هیچو آب آب احکام تیغ جاریست

از من بیدل قناعت کن بقدر یاد خویش
هیچو تار ساز نقد ناتوانی زاریست

عمر با عجز مطابق شد سوی چشم ربط است — ذره تسلیم دل پا بگیره من دارست
راحت جاوید فقر از جاه تمکین یافتن — خاک ساحل قعقش خود گر شناسد گوهرست

گاه گاهی گریه شمع انعالم میکند — جبهه کم دارد عرق رو زیکه تر گام است

راز اصفانی دلان شیوه خوان باشد تنق — هر چه دارد خانه آینه بیرون در است

بست دل زین رنگ مرا مایوس — کاروان ما الیم آتش نی دیگر است

سا نا آزادی همه گردد شکستی آمده است — هر قدر افسرده گردد زنگ سامان در است

پیش کز پرده تسلیم نماید رنگ گل کند — نا ملائم تر ز آهنگ نی دفتر است

نفی نا پیدا انشا گاهی جهانی دیگر است — هر طمی کز خامه مجنون دمد بی مسطر است

بیدل از پرداخ غفلت دارم اما چاره نیست
در ره موسیقی گل کردنم بال و پر است

آنچه در پای طلب نقص است در دل آتش است — همچو شمع آنجا ز سر تا پا بسمل آتش است

از عدم دور تمنا را بدل و هم شوخت — محو دریا باش ای گوهر که ساحل آتش است

کلفت ما ماندگی شد بر تنی بنیاد ما — با وجود بی پر و بالی پا در گل آتش است

میروم آنجا که خرد هم گشتن تاوه نیست — کاروان ما خار و خس هم با دنبال آتش است

میگداز از وجه هر شرم از هجوم اعتبار — ای کرم معذور دنیا و مافیها آتش است

هر دو عالم لیلی بی پرده نیست اما چه سود — غیرت مجنون ما را نام محمل آتش است

رندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست
چون نفس در زیر پا دل دارم و دل آتش است

بی گدازی نیست هر نخل حرم را قابل است — زندگانی هر چه بارش آب و گل است

آنچه از نقش قدم آرام امکان دیده‌ام
خاک طاقت پرده‌ها خون حسرت لیسد است

حسرتش را اعلاج آئینه دیدار پرس
خانه آئینه انقفل آرزوی کل است

عقل را در ضبط مجنون آب گم کرده نفس
خشت بی‌خندد که اینجا زنان خود پنبه است

شبنم کاه را زاینجا کسر خاصت کردن است
هر کجا خفقت مقال ساختن هم حماقت است

قدر دان بحر گوهر خیز غواص است بس
در و میدانند آن یکقطره خون دل است

بیدل از اظهار مطلب خون استغنا مریز
آبرو چون موج پیدا کرد تیغ قاتل است

صبح هستی نیست تیزی‌ها من بالیده است
انقدر بر خود فشان که می‌بینی نفس بالیده است

چون نفس عاجز نوالی در دو عالم نیستم
تا که دارم کف بی‌مرادی‌ها بالیده است

دستگاهی دارای منعم زافسون ترا
پرفشانی مفت تحریر تمنا نفس بالیده است

باکدامی ذره خواهی تا بهم پرواز بود
چرخ تو اینجا سر بسر بیداد کس بالیده است

پس مطلب نیست اینجا مانع ابرام خلق
آرزو در سایه بال مگس بالیده است

شور استغنای عشق از حسرت دل بوده است
گوش ارباب کرم فریاد سائل بوده است

گر قضا خواهم غم قطع امیدم می‌کند
مرگ هم چون زندگانی بیتو مشکل بوده است

گرد آخر اصل بزم نوازش خود رفتم
سایه را در خانه خورشید منزل بوده است

قالب افسرده ما در غبار هم سوخت
نیست گردیدن امیدی مقابل بوده است

هیچ دل نکرد از خصوصیت‌ها قال و غم
ورنه هر آنچه نکته‌ها از دیده محمل بوده است

است نیرنگی که نقش اعتبار دهم است | غرض بجز که بادیم سایل بوده است

اعتماد عمر بیدل سخت از طبعم برود
گردش سالی بسیاری دانه دل بوده است

نغنودیدن دل اسکه شوخی انگیز است | چو خیتم آبله با شرار همیراست
هزار رنگ شکست رگشت بال افشاند | شنو سعی گداز من آبرو ریز است
سر و برگ اقامت درین چمن مفراز | بدوش باش کز شاخ گذشتنی تیز است
دمیدنم چو صبا از دل گزنتاری | بساط عالم پرواز قفس بیز است
بساط شیخ فسون شهاری نبند | هوای عالم آسودگی جنون خیز است
حکایت طرف خیابان زمحیط فنا مپرس | زخود دویدن ما هر چه هست لبریز است

کتاب عافیتی از هوس نگذر بیدل
دلیل صحت بیماری پرهیز است

دوش از نظر خیال تو دامنکشان گذشت | اشک آنقدر دوید پی گریبان گذشت
دارم شعبار قافله ناامیدیم | از پا نشستنی که ز عالم توان گذشت
دلدار نعت متن و طباع سوخیتم | یارب چه برق بر سر آتش بجان گذشت
تمکین کجا بسعی عبارت رضا دهد | کم نیست آنکه نلم تو از هم زبان گذشت
دارد مدگی ما فتیم بی نیاز کرد | بال آنقدر شکست که از آسمان گذشت
طی چند شاه عمر بنای شکست رنگ | چشمی پکهار گل نه عقران گذشت

یک نقطه حل نامه پاکفایت است | زین بحر همچو موج گهر بیتمان گذشت

بیدل چه گفت دنیا گذشتنم
یک نالهٔ داشتم که ز هفت آسمان گذشت

شب هجوم بلوای درد خیالم جاگرفت | آنقدر با لیلی کاینه در صحرا گرفت
گریه بسی بآن کف پیتم آماده است | گر سر مژگان توانم دامن بالا گرفت
چشم تبدر قوسر لی کن کرباق غیرت | آنقدر او جیکه یکسر گمان تا ان گرفت
در سر راه تو ام خوابانده جوش آبله | سعی بر بیجا زمین آخر بدنبالم گرفت
زینهمه آسانی میکده چه برگیرد کسی | انچه بیاید گرفتن دست نا گیرا گرفت
با همه افسردگی خاشاک عبرت پرورم | آتشی هر جا بلندی کرد فال ما گرفت
دانم از کیفیت تدبیر ضعیفهای حسن | خواتم آئینه گردد سانغ صیقل گرفت

تا شود بیدل بنامت سکه آزاد گی
خاکساری دیگرین باید بفرش پا گذشت

پس نخلوت تو بار بار آئینه است | نگاه هر دو جهان در غبار آئینه است
صفای حال طلبی بده و زخم شره گیر | مخور گره که درت حصار آئینه است
نگاشتیم مژ شکی که جلوه پا زداد | گهر ز دل چقدر آبیار آئینه است
تو هم ز خود خطی چند نقش بنا زنا | که رو کار جهان کار آئینه است
چراغ انجمن شوق جز شاهد نیست | همان ز ره دل آنکار آئینه است

ربی نتانی آن جلوه شرم کن بیدل
بنور رنگ تو صرف بهار آئینه است

شب حیرت بانجام آشنائی رسانم
بچندین صبح امید یکسر ان لاتحزن است

یک جهتا نفسیدم چه چرخ بیگانگی شکست
تا بپرازی سر اندیشه چندین بال بخت

رفته ام از خویشتن چندانی آیم بر نمی
نیخودی از خاصیم طفلان استقبال بخت

آبم اما نرم تماشا پیشگان را بخن
بهر کاسب فنده تتوان آبرو سامان بخت

عمر بگذشت و تماشا ماند و ان جلوه ایم
هستی آئینه ما غفت بی تمثال بخت

یکنفس چون سایه گشتم غافل از خود چون عقیق
پیر ما یام سواد نامه اعمال بخت

تا پری انشاد دام از آسمانها برترم
بسمل نگیم تا خون پایمال بخت

ما با عشق بست بیدل ره بمیدان فنا
بوالهوس هم میتواند خوش از قیفال بخت

محرم حریم آل اندیشه بیگانه نیست
رنگ میگردد اگر تمثال آئینه نیست

هر تعلق خواهد اسباب خبرت جمع کن
چون کمان این بنجا بجز خمیازه پیرانه نیست

عمر با شد در خیال نفی هستی سر بجسم
یا که ما فرگرد از شیشه پیمانه نیست

هر نفس فرصت پیام مژده دیدار تست
صد خمار بر خواب یا یندن ان افسانه نیست

دل نیاز فیاز تا کاه مانده است
ریشه ما هر قدر بر خویش بالد دانه نیست

داغ ننگ قاتل بشر بیمای حلم
ما تمی آستا میگردد و بیگانه نیست

ای بهوم مجدوی حریکه وفیط شعور | نقرش واما عده الاقدر ساته است
شوخ چون رشته سازی زبان انداخت | نغمه کا بالدا ایجکس درخانه است

جان پاک از تعید دل بیدل عدم می کشد
گنج را خر خاک بر سر کردن از بیرانه نیست

در گلستانی که گرد و عجز ما افتاده است | همچو عکس از شخص بی رنگان جدا افتاده است
از گل تصویر نتوان یافت بوی دری | رنگ ما از عاجزی بر دوش ما افتاده است
چون خط پرکار عمری شد که سرتا پا خمیم | انتهای ما بفکر ابتدا افتاده است
دین و ایمان از هر چه باید سراغ دل گرفت | جان ما عمریست از درب اقتاده است
اضطراب موج از خود گوهری شود | در کمین حاصل بی مدعا افتاده است

عالمی شد بیدل از سرگشتگی پامال ما
تخم ما در خرمن این بیسامان افتاده است

شوکت ما بیم از فیض جنون تعلیم است | چشم زخم نرسد آبله ها جام جم است
ما چنون شیفتگان آبله افتادگی ایم | وضع ما بسر زلف پریشان رقم است
آنقدر ربط بهم پیدا عرض صرفه نمایان گشتن | یک سر اگر از خود و بر آری علم است
مرگ شاید که دل سیاب هوس دارد | ورنه در ملک نفس صافی آئینه کم است
رحم بر خویش ما کن که درین عبرتگاه | آب گردیدن از خود نگاه شتن سم است
دیده در خواب عدم تا شرمنده نشد | کس نداند که تماشا چقدر مغتنم است

نمونه از طبع ناقص
فقیر در این پیش کرد رنگ
بیکی چه پرسد بقدر فکس
فهیدی بنیز محبت قرب
تا توانان نه سوز کچون
ع چه خواهم پرسد
محمد
رسانی
غرور
زنگ
دیوان بیدل
۸۴

نفس صبح بشبنم تبا مل نرسد | رشتهٔ عمر ز انگشت گره منعم است
حسن بے مشق تماشا بگدشت از دل ما | صفحهٔ حیرت آئینه بجز خط غبار است

بیدل
بیچکد سجده ز سیمای نمودم بیدل
شاهد حال من آئینه نقش قدم است

هر سنگرم دیده بدیدار حجاب است | ای نا رسا نظر بسر نیست انچه نقاب است
آسان بود بچشم بپای تو ماندن | این گل تمر دیده بخواب کاب است
چند دراز نا بد پریشانی نرگس | ای صبح بگا مکه ندرمی چه شتاب است
گریم نشد می قابل پیمانهٔ راحت | آئینه ما هم چه کم از عالم آب است
تا سر بنگشتیم بخویش نرسیدیم | در قزم خموشان نفس صد خمه رباب است
خاموشی آن لب بجوابم سوالی | دادیم دل از دست نگفتیم جواب است

بیدل ز دوئی جاه محالست درین بزم
پرواز توهم آئینه چیند انکه نقاب است

خاکساری گر چنین عنقای ما خواهد شکست | استخوان ما بچینی پور با خواهد شکست
جنبش توقع خانهٔ گل را کم از سیلاب است | از شکست رنگ ما بس آئینه خواهد شکست
کی غبار خاطر آشنا خواهد شدن | دانه ام را تا نکه چون از زیر پا خواهد شکست
با دل هر نخجه خوش چنین نتوان زد | از شکست یک دل اینجا شیشه ها خواهد شکست
چهر کرای خسته برنگ خطای مختصر | گردن این چمن عشرت خدا خواهد شکست

نیست نیرنگ از خود سرمایا ستگ مینای حباب
این سر بیخبر را بیدل هوا خواه شکست

کسی بملک فنا بهر آرمیدن رفت
که چون نفس بسر جاده طپیدن رفت

چه مزرع زنبای تباخیه چون حل
که گرد هستیم از یکنفس کشیدن رفت

گران القدر از گوهر نصیحت خلق
که هیچ گوش صدف گوشم از شنیدن رفت

ز تیکه قطع تعلق خویش و شوار دلم
بیاد حادثه این غنچه از دمیدن رفت

جهان ز شکست نسیم شوق دلم
بیاد حادثه این غنچه از دمیدن رفت

بجهد مند رفعت نمی شود حاصل
نمی توان بفلک بیدل از دویدن رفت

ز نگ فریب دل ما ریشه در گلزار داشت
رنگ گل این غنچه نگین نالهٔ در منقار داشت

گر همه فطرت ستوان سر همواری کشید
سجده را دیدیم طوق حلقه زنار داشت

از مرحت غرت گل را سبب فعیده است
شبنم ان پا بکه پا بر آبروی خار داشت

عجز هم کافیست حاصل مقصد خود رفتن است
سایه هستی عدم لنگش همواری داشت

نغمه جولان صد نیرنگ از ین صحرا گذشت
نرگس تیر تپان فریاد و سویا داشت

تار رسائی ضمیران بهره انشا می کند
طینت بیگانه ما را بیشتر در کار داشت

دانه مارا کی بچیدن خط ساغر رشته کرد
در گزار شبنم ما عالمی زنار داشت

بوی گل صد گنج بی پروا ست اما چه سود
التفات رنگ ما را پرس و دیوار داشت

مرا تا چون گهر تهمت کش بیدل نیم
یا دایا سکه چشم یکدو شبنم دار داشت

آنچه در آتش نیم آسیا پرورد است
بوسه تن چیدن مرا چون چشمک پیدا دار داشت

آسمانرا رکت خاک افتراع نفلت ست
بیدل انخجر یکه ما داریم با بید بار داشت

راحت جاوید دولت از خویش رستن نیست
در آتش بیستون فرهاد کوهکن نیست

خوشست از متاع جهان زاد راه
بر ما بیند تهمت یار یکه بست نیست

مل مبیع کن بجمال اسباب ما منازیر
گل را حضور نخجه در آغوش غنچه نیست

افسردگی ز تسلیه بیت یه می کند
خورشید زیر خاک بهم از پیاله است

صد رنگ عیب غنچه گل است گاه تیم
رنگینی الفت دلها حجته نیست

در کار ما نه کهکشت او نگ آورد
اکار دگر چو بستن دل شست نیست

بیدل ابطبع نجوه بوی رحمت است
از رنگ شکسته کس بر نگ شکسته نیست

نمیرد گرد وضع آرایی نوائی بر نخواست
بسکه بسمی دشت این گنبد صدای بر نخواست

در بیجوم آباد ظلمت سایه را آرو ست
منفعت خود مهید گر اسجا تمای بر نخواست

مهر اگر عالمتاب دل باشد باس ست
جاده یکرنگ تو امید زوالی بر نخواست

گر زمین بر چیزد از جا نقش را افتاده ست
زین طلسم خاک بیرون من تمنا بر نخواست

تعلیم ادهام تمنا مشکل بود
آه از دل مالیخ از مای بر نخواست

جاکنند امید بیدل لعل بیستون با
تیشه فرهاد بیرنج تمنا بر نخواست

دریغ عمر گرانمایه صرف هیچ شد
ندیدم آرزو بیدل الهی تا چه شد
لیک غیر از حیرتی نشو و نمائی برنخواست

بازوحشی ملوه در دید دو جولان گرفت
از غبارم دست و بر هم شو سامان گرفت
اخگری بودم نهان در پرده خاکستری
خود نمائی زین مباسم سر بر کیوان گرفت
رنجبار عالم التسلیم راحت می شود
شمع از خار قدم ساز ان خرگان گرفت
وهم میباید که داد آرزو باد اوفتد
پاس میباید که جا بیجا نتوان گرفت
رنگ گرداند غبار و بر هم شوه بود
بیخودی آگاهم از وضع پشیمان گرفت
بی تمیزی لسن نازی بعجز امی نشاند
شوخی اندیشه ما را گریبان گرفت
بود در طبع سحر خیزگاه شبنم سازی
تنگی فرصت نفس را اشک غلطان گرفت
سعی عجز آرزیت این بحر بی پایان است
حیوان چون موج گوهر گوش لاکن گرفت
خاک طالب در بیابان این در ایستاده ام
هر که آماند کی ما را پریشان گرفت

جامی دل بیدل درین محفل سپندی داشتم
لیکه تنگ آمد پرای خشاند فغان کرد و رفت

موج جنون میزند اشک پریشان کیست
ناله بدل نمیخلد لسبل فرمان کیست
نخت دو در نظر انیمه خاک جگر
حیرتم آئینه گردست گریبان کیست
رشته امواج را عقده بگرد و جباب
آئینه در راه شوق طالع جولان کیست
دل بطپش رفت من دیرم از خود نشست
حیف جنس تم کن نالهٔ بفرمان کیست

حسن بیقدر یست تو بے در نظر
گر نہ توئی بلوہ کرا آئینہ حیراں کیست

غیر محبت گر دین چہ آئین کدام
حرفے از آتش سوختن آسان کیست

بیدل ازین مادہ دست ہوس شستہ ام
پہلوی دل خوردہ را آزر دنی نان کیست

سادگی دل را بسے فکرہا رام داشت
تا بخیر تو دو آئینہ فکر آرام داشت

عیبہا کردیم تا بر راہ فرصت اجرا نما
خانۂ ما بعد ویرانے ہوای بام داشت

باز خود دار رحیت خون طلبہا بخشیم
در صدف ہا ابر بہمل عاقبت پیغام داشت

بی پر و بالیش از ریزش تمنا نظر وا
رنگ عیسے پاگرو دیدن اوج بام داشت

نالۂ زار و زبیکہ اوج اعتبار نشہ بود
چوں جرس بیدل بجا یاں دل دسیام داشت

دست مدعا جنون تمرست
نالۂ بال دشنہ ام اخرست

وضع این بحر سخت بنیاد است
حلقہ ہر قطرہ قابل گہرست

سایۂ تاک بر تفاوت سیست
دہ خدا تا بقا ہمین قدرست

سنگ در دامن امید مبند
نرست آئینہ دار می نمرست

شوق در ماندگی نصیب مباد
دل افسردۂ ما کہ دگرست

حال حیرت مزن کہ این کف خاک
ہر چہ آسودۂ نفسردہ ترست

اشک اگر دارم مدعا طلبی است
چشم ما بین تماشا گر یہ ترست

بیدل از کلفت شکست بال
بزم هستی دکان شیشه گر ست

خواست تا هنگ شوخی از خاکم گرفت
این قدر نقشه از میان گه بالا گرفت

از دل زالان ملالم میتراود آه آه
چون سپند خود را کسی قوانداز سر میا گرفت

تا یکی دو نقطه تمکین گرد جان ریستن
قطره تا چون گوهر این دین آگرفت

میتواند زد بعالم سکه آزادگی
خاکساری دگین آبرو بی از ما گرفت

زود تر بیدل منزل گاه راحت می شود
زاد راه خویش را هر کس که از دلها گرفت

در بهار گریه تین بیدل آماده است
اشک تا کی کند تشنه هم باده است

در خرابیها بیاد خانه تا رسیده ایم
سایه گل کرد ست ما دیوار را افتاده است

چون نگاه چشم بسمل تملق می رویم
قاصد ما مطلبیم و مانیه ما ساده است

تهمت آلودگی بوی سخن نیستیم
همچو گوهر قفل اشک ما خیر زاده است

قسمت خویش بین اهل هر اندازه نیشه
شهر ما بار از لاف هر دیار طلیعه ساده است

گو بیا کاشانه ما از ننگ فشردن محو شود
میرود بیاز چون موج ما را ساده است

نامه شد گلبرگ حسن ما تغافلها کجاست
دیده چشم آمد بنوز آن خط ما السلام

باشکسته رنگ بیدل کرده ام جولان چو اشک
رفتن از خویشتم قدم در سیر جا بنهاده است

ای نقش بین بر من و بر خویش تنگ آفریده است — هزار بوی تو در دست از دنیا کشیده است

ما را به رنگ شمع دم عافیت نداده اند — در چشم خود ز بین رود آنکه گریه است

در ما یکه شعله جلتش گرد وحشت است — دامن بچیدن تو به هنگام چیده است

در وادی که جوش گل بخیل دعا است — خار قدم چو شمع بمژگان کشیده است

حیرت دلیل عافیت هیکل مباد — انگشت گهر بدان دهد پا بگیده است

بیدل بلرز که اهل آبیار اویست — بی برگ فرد آنکه پا دیده است

حسرت فروش خویش هستیم حیاست — چون شبنم گلخم عرق آئینه بقاست

گر دشمر یکه حسرت کند نیست غم — یعنی شکست خویش اجرا توتیاست

از بس گذشته ام ز خیال چنان رنگ — آئینه گر پیش کشم نقش مدعاست

محو جمال نسخه فطرت نمی کشد — نظاره در قلمرو آئینه یار است

میجوشم از طبیعت آفاق روزگار — هر جا شکست شیشه دیدم صدا است

تا چشم باز کرده از خود گذشته ام — این بحر یا کنار همین یک نگاه است

عمریست در طلسم کدورت نشسته ایم — بیدل غبار ما ز اهل آشیان ماست

بگسیم دل نسیم باد ان گیه و گذشت — عمر در تفکی چون سر نیزه رو گذشت

عافیت نقش قلم گردید بالیدم چو نخل — یکه در فکر خود افتاد و در ز او گذشت

ای دل از جور محبت ناتوانی مدعاست — ناله بی دست و پا خواهد ستمگر کو کجاست
بسته بال ناتوانان قابل تعمیر نیست — موج گوهر افتد آسیب کریمان کو کجاست
بی تامل می توان طی کرد وحشت چون حباب — لیک مستان از سر کیفیت رفتن کو کجاست

گر باین رنگست بیدل کلفت دیرینه ات
گر به کن بر حال یکی گر نبای او گذشت

نه دیرانه دلی کعبه حاصل افتاده است — نه وصال تو درین عالم دل افتاده است
حباب بیخودیم تا ابد با قیست — ادب پرستی دیدار مشکل افتاده است
چه دعا یادم از هستی عدم تمثال — بدین آئینه در مقابل افتاده است
بغیر نفی چه اثبات میتوان کردن — طلسم هستی ما غیر مشکل افتاده است
تردد یکه در وهم و عدم ماست کجا — نفس در آتش پر و بال افتاده است
ز سنگ جوش شرر بین تا ز من کجن — که زیر خاک هم آتش بحال افتاده است
بان نقطه عجز کرد گاه وصل من — بجای خون عرق از تیغ قاتل افتاده است

نقش پا تا که در وادی طلب پیدا ست
ز کهکشان در پس چند بیدل افتاده است

بر طبیعت نهاد دل هیم دیده ها کرد نیست — تا توان آتش فشان باد لم گیه گذاشت
پیکر خاکی ندارد چاره از نقش غبار — گرد داغ عشق باشد هیچ نیاکرد نیست

هر سف فال بخش گلدار آئینه ات — کیفیل ادا این میخانه صهبا کرد نیست
بی نشانی نیز موج عالم کلمات — گر همه رنگست هم پرواز عنقا کرد نیست
از ورق گردانی شام و سحر حل مباش — آبرو گردون آنچه امروز است فردا کرد نیست
خاک بر فرق خرد آباد دیدن هنوز — خشت صحرای کربلا ریزه بنا کرد نیست
میرقی دارم سراغ از پرده زنگار چشم — شاید این آئینه دل آه رسا کرد نیست
مسترد چون تو دمام سر عالم کرده ام — گر کلیم این خونبهای دل جا کرد نیست
قامت خمیده میگوید آغوش حیات — با خبر گم کرده ام این مقصد هم دارا کرد نیست

شخص تصویریم بیدل از کمال ما مپرس
حرف ما ناگفتنی و کار ما نا کردنی ست

جا سلام در زیر خاک گلشن هم نیست — چه جای کس در بنجا یکجلس هم نیست
بزم هم خون شو اید اگر مطلب نقاشت — بیا لیکه قوان سخت خس هم نیست
گذ خست هم کرد کاروان جرد — کسی که پیش نیفتاده است پس هم نیست
شرار من بچه اسد تمال شعله زند — که دارم نه سنگ آه بد نفس هم نیست
بدرد یکسم خون شدای پیر مغان — اگر آشیان تو بام گرد از قفس هم نیست
با ین زود نما شاه گلی بیدل — که آشام قی چها نفید هوس هم نیست
نمایه کرد یاد آن فتنه بیان شکست — تا خفته گشت دل آن عکست در بخت
مدعم خیال تو این خیمه دارد دل — آئینه سان دل بگریبان تا در بخت

در گلستان نا سمی ضایع مریت | زناب هم گرد و از خوبی نصیب
داغ بیطاقتی کاغذ آتش زده ایم | رفتن از خود چقدر پیش خرامان گلست
نخچه فرصت ما باعث جمعیت ماست | ورنه بیدار کل خواب پریشان گلست
رشت عیش و بلا پیچیده بسیاط | زنگ کوست نه پایکوبان گلست
نشود بیدله حیرت کش صیقل دل | نخچه هم نیم تکسن استین پیکان گلست
تو هم از ناله بلبل خجلت آموز | صحن ایام پر از خنده مستانه گلست
در گلشن بود رنگ فرصت چند فنا آرائی | با خبر باش همین صبح سرآمد گلست

بیدل از یاد رخش غرفه گلشن نبعه ایم
سر زد اندیشه تا محو گریبان گلست

یا تمنی ان حرارت پیچ زخم خود گذاشت | یا تبسم ان حرارت پیچ زخم خود گذاشت
بزم هستی قابل برهم زدن چیزی مداشت | آنکه گذشت عطای شبنم گذشت
داغ هر گوهر زریت شانه تصویر نیست | آنکه ما بایدیم نقش پای ما از یاد گذشت
محمل خود تا توانی در میان آخر دل | موج بی دل گر نخواند از دریا گذشت
عافیت ما بکه بود آسوده پرواز دل | کرد استقبال مرغ ریگ از در گذشت
بسکه آرام سد بعقلی اهل تماشا مسدود | فرصت شبنم از پیش گرد نشستها گذشت

بیدل از زنگ کلفت شیشه خود تهی چیزی
اگر فهمیدن نالهٔ اندیشی یا گذشت

جریان سے متعلق ہے
جریان سے متعلق ہے
جریان سے متعلق ہے

اضطراب بخش دل تمهید ننگ و نام چیست — شعله را بر خویش لرزیدن ندامتکی از خود جداست

ما و او هم مقابل و هم دوش با هم اند — ورنه یک گام از خود و آنسو عالمی رسواست

عاقبت خواهی وداع آرزو می باش کن — شمع این بزم از کلاه خود گدازی راست

وای بر دلهای خلوت خانه کز بیگانگان — آبروی خویش می خواهند و از خود کاست

شبنم این باغ مژگانی ندارد در نظر — گر تو سیر خویش خود بر جا نهای عیب ماست

ای دل وحشی خط و خال ادب بیش مجنب — خال نامه در بر چین خیز از بر ماست

میکند هر خرده از شوق کار آئینه — جامه تصویریم از بهر تن بیمار ماست

در طریق راهبر گی اینقدر می پرور — یک نشانی داده اینجا بر صدا ها می عداست

احتیاج آنچه بیار مقرر کرده اند — درد اگر بر دل گران است از تقاضا ها رواست

رحم کن بر ناله های بی تمیز ما مباد — مشت خاکی در گره داریم کاین از ما رساست

سایه ایم از دودمان بی نشان بی سریم — آنکه رفت از دل شب نیاید و زما رساست

قامت پیری خمیدن شد کمینگاه اجل — تو زنم گر دیده در هر عالم پشت ماست

عجز طاقت سد راه رفتن از خویشم نشد
بیدل از درماندگی نقش بپای جمع ماست

بسته در هر جا دل صبر آزما خواهد شکست — شیشه کم بار گرو صد ناخدا خواهد شکست

نقش چندین چاره در صنعت دل بسته است — چیر آئینه مسکن رنگها خواهد شکست

شمع انجمن نی بلبند زخود و عاجزیست — موی سر تسبیح اگر تار بپا خواهد شکست

حسن حیرت حادثه آماق طاعتیه ام | هر که از خود رفت گل رنگ ما خواهد شکست

بیدل از بوی خود بیرون آ که رنگ گل
بال با شوخی پرواز ما خواهد شکست

ما و من از بال و پر کس کم نشد در بیستم
بر زمین چون گرد باد از موی خنجر رفتیم

اهل یکدیگر ما آئینه دار راحتیم
با نشان ما مگو هر قطره را آبروست

هر نی گرم نگردد آب ما پاینده بس
هر سر گوئی ندارد نشئه مستی که دست

از ضعیفی ناله نتوانم کشید
در کف آئینه چشم ناتوانی کلک موست

جاده صحرای ما سر خط جانکاهی است
با عنت تیغ دل بیتاب آرزوست

شبنمی چو هر گریبان میدرد آئینه را
خانه در پیراهن گل کردنی رنگ بوست

چون گهر فرد خویش بخت جانی نیستم
همچو دریا از گداز خویش ما را آبروست

چون زبان خامه بیدل کتبه استادگیست
با کمال نکته سنجی بیخبر از گفتگوست

خنده راه است که بر چهره خاک است
تو مشت خاک ضعیفی و ناله میناک است

چه وا نمایدت از چشمبند عالم و هم
که خود نمائی آئینه از دل پاک است

نیاز تهمت غرابی بدرد شوق مرنج
بیان بنور سیه سایه رنگ است

طلسم آئینه ما در نه زمین و دریا
حباب موج تماشای بیدلش پاک است

بنیرنگ هم و گر چیست انت بیدل

در پریشانی از شش جهت قفس ناکست

بادهٔ دوراست زاهد و ز تو نظر نزدیکست
امتیاز آئینه و دوری هر نزدیکست

همه معصومان از من لغزش گیرند
گر ندانند که منزل چه قدر نزدیکست

چون نفس قفس و من نفس آهنینم
راحت منزل اگر سفر نزدیکست

دود دل شعلهٔ خاکستر ما داد گذشت
یعنی اشک تو و دیدهٔ تر نزدیکست

ای هوس نیمه نمودی ز اقارب شوخی
غیبت ننگی که هم از تو بشر نزدیکست

دوریت آن گهر بیش طلبها دارد
اینقدر نیست که گویم چه قدر نزدیکست

غیر لبسل همه کس هست مدارند که سازش
آشیانیکه ز افشاندن پر نزدیکست

بیدل آئینه بر از غم دوری چیدند
آسمان نیز بیا مدار نظر نزدیکست

تو نظرت آنچنان که از تماشا سیر است
هر چه افتد بلند کین بارگاه اوست

از زمانه کاری مجو و خشم مپرس
سر بسر غصه هر چه گرد برآرد سیاه اوست

نامهربان عجز خود از چه می کنند
سرای جیب الفت از پی شاه اوست

ترجمهٔ شراب غرور است بحر ما
رنگ شکسته سایه طرف کلاه اوست

حسرت شهید ما بهوس گرد راه است
در خاک خون سر که نهد راه راه اوست

حیرت نگاه شوخ تو دید خودم
کاین هفت بحر یک کف بیدگاه اوست

بیدل غبار حیرت بیدل گرفته است

هراسناک بیده کرگی از نخجیر آدمیست

همه بند لبا من بتکلف آزادست | سر شکی بهر م حلقت خداداد است
نه دام دانم و نه دانه انتقاد دانم | که دل هر چه کند تبعات صیاد است
لپ نا مزد شوخی مدید ریب مخجل | حدیث جرات فریاد سنر ایجاد است
جنون بی شرم خاک سینه می خواهد | ز حلما می گریبانی نه تمشاد است
بقدر جا کمی از ظلم بهره بداریم | شرار تیشه چون از سینه فرهاد است
بدرد حرص شاد و بیار و ده ایم هنوز | نفس در آبیه و نبالد از فریاد است
کمین ز آبیه تکلیف نانه بجا م | که در حضور نویسی تحریر استاد است
تکاوز کمی کیم از انفعال قابل | ز خود فراموشی من جیشه در باد است

جنون به کیسه ادرین پس بهیدل
تبرات تیشه نه نخجیر پرداز است

بعد غارت ز شراب دیگری کار نیست | جز طواف حرم و سعی عزی کار نیست
عالم عجز ست اجابت که بتکلم کوشد | نا توانی نا کن گر دعوی کار نیست
خشت بنیاد دلم بر هم چیدن مشکل است | در تغافل قلم نام منعی در کار نیست
شعله ها در پرده دارد حسن از اظهار بیدار | نفس سوزد کسی آتش گری کار نیست
مشت خاکم سرایا فرض تسلیم است | سجده ما را جبینی مسری در کار نیست
زاهد تقوی خوش است اما تکلف کرده ست | هر چه دل را بنده ام در دسر دیگر نیست

99

رباعی

ای آنکه ز نور ازل نے ایم
آن سوی شمار و یا قیس احسوه
یکتائی من کرد خیال دوسے
صبح ز دیبان فرخی عدوم
محبت و ناز و رعنائی کسوری سودائی
بنیاد شقاوت ست عیاری و ریائی
معاملت و کار فضولیست تقوی
جهان فقر است بزدان پناه

ترجمه رباعی

حرص مانع نیست بیدل خود نه پرداز معاش
آنچه ما در کار داریم اکثری در کار نیست

دو بیا نظاره ام را چه تمام کاری نیست
غرض آغوش ندارم ز ان کناری نیست
جای پرواز خود و قید فغانی دارم
بال اگر نیست مرا طاقت زور مقداری نیست
هیچ آن نغمه که از ناله برون آید
اگر از خویش روی باده بسیاری نیست

تاب خورشید جمالش چو ندارد بیدل
در خیال خط او سایه دیواری نیست

چون سپند آرام هم در خلم ناله است
برق چولانیکه خواهد شد حاکم ناله است
صد گریبان نسخه رسوائیم اما هنوز
یک الف از انتخاب شوق ما کم ناله است
لب بدندان آور ز راحت فهمی الفت مباد
خامشی هم با تو از بهر ما کم ناله است
از علم ایران باسم کار ما قایم کند
ابر سکوت تا عالم اوج سما کم ناله است
کس نمی خندد بان کسار بهای من
ورنه هر گوهر که میخیزد ز خاکم ناله است

گم شدم از عرض تحریک دل آوازم نکرد
این جرس بیدل نمیدانم چرا کم ناله است

دل من گرم آتشخانه کیست
نگاه چشم تر پروانه کیست
ندارد جز اب دیده ما
نمک پاش جگر افسانه کیست
ز رگ گل ناله نیشتر دارد
چمن بولان گریبانه کیست

دلم گر نیست فانوس خیالت — نفس مال پر پروانه نیست
اگر آئینه موج جلوه ات نیست — گل عناب در خرمن خانه نیست
فریم بید بر خط لب جام — سواد در عکس خانه نیست
اگر می نیست عیبت کدام است — نگه کند وحدت اینجا دور جام است
درین محفل ز قید طاقه دردم — نفس گر سبحه می چرخم است
زبان آفتابیم قطع نظر کن — که صید من نگاه چشم دام است
ز هستی تا عدم جدی ندارد — ز مژگان تا بژگان نیم گام است
بغفلت آنقدر دور یم از دوست — که دیدش تا رسد اینجا پیام است

زبیدل جرات جولان مجوئید
چو موج این ناتوان پهلو حرام است

دل مضطر بیاس نفس نارنجک است — دریاب که خونش گل بازو پر رنگ است
بلاوه ستاسی محمد عدم باش — آسودگی همیشه همان دل تنگ است
هر گرد شد و شد چو شرر رفتم از ترحم — از چشم هم به شبنم تا نور رنگ است
دل تا بکی از ضبط نفس آب نگردد — بر سنگ هم از جوش تپر خانه تنگ است
در دلم این ترم اثر جز تو ان است — هر چند چراغ انش کهن پشت پلنگ است
این شیخ از خواهش خون ناشد دل — موجیکه بگوید هر سخن تند نهنگ است
دریاد تو ام ست غم از کلفت سکان — گرد یکه بود در سر گلشن همه رنگ است

ای دل مباد انجام دی از خویش | چون اشک ما طالع طپیدن بیخانگی ست

بیدل ز شهر ما چنین چه فروشد
با او سر تسلیم که عمریست بنگ است

یاد آن جلوه ز چشمم گره اشک کشاست | شوق دیدار پریشان چقدر آبله پاست
از سر لنگر تیتم بچندین دشت | نالهای جرس ما چو جرس آبله پاست
غنچه نشمین بکدا لیکه کند معمارت | غنچه قطره گوهر نشد یک دریاست
آتش از چهر زرین اثری تا ندهد | دین بدنیا مفروشید که دنیا دنیاست
همه واماندهٔ عجزیم اگر کار افتد | نفس سوخته انجاز پر عنقاست
آن قدسی بادی ما لازم غیبت | خانه چشم بامداد نگاهی برماست
سجده انه چمن یاس ز نهال ست اینجا | عجز اگر دست نگیرد سر افتاده عصاست
نغمه انجمن یاس خموشی ببرند | سوز دل دست مدارات ز دگان بزم صداست

یا دل کردی فی از خویش بزفتی بیدل
که عرق رخت بسلمت ندهد جای حیاست

ساز تو کمین نغمه بیداد شکستی ست | در خیشه این رنگ پر زیاد شکستی ست
تصویر سحر رنگ سلامت نفروشد | صوت گرما خانه بهزاد شکستی ست
گوهر خیال این همه تفریق ندارد | هر جا سری و گرد باد شکستی ست
تنها دل عاشق سلیمان یاس ندارد | هر شیشه بیک مشرب باد شکستی ست

بیدل بخود مشو خجل آمیز سلامت
ویرانی تعمیر تو آباد شکستن ست

عمریست بحیرت نفس سوخته رائم
این ہستی آلودہ ندامم زچہ جائست

بیتابی ما این ہمہ کوشش نپسندد
آسودگی ایجاد بسیل موسم گلزاست

ای شعلہ بہ نفسہا سوزیدہ تا چند
فرصت کہ پرواز تو افسردہ دم ماست

معذور کمال خاکسارم نکوہید لازم
کار تو ہم از بیخبری طبع تو ہاست

بگذر ز خیالات تشوی تمنی جواب
اول سبق حیرت از درس سلام ست

تو بیدرد ست ہمان راحت جاوید
جائیکہ شبات ست دل چہ مقام ست

بیتابی شوق ہم پنہان داغ سجود ست
میخانہ درین راہ چہ در کعبہ جام ست

نومیدم از فریاد جہان بحکو نیازد
باد قفس قطع ست این خانہ راست

بیدل گمان محو یقینم چہ توان کرد
اکم فرصتی از وصل بہ ستان بیام ست

چیزم ایجا یا بہ بیدادست اخلاص و وداست
بان کہ نیاز کیسہ دزدیدہ فرادادشت

بر خود نام با بلوہ الفت خود ایجاد دل
از بیدلی جاے خجالت آئینہ در بنیاد داشت

دل تکلف راست انجو ست از تمنا بیدل
کاہ فرم کہ بیچ کار از تعلیت بنیاد داشت

آنچہ بر دلت از یاد بر من زداد
آہ از آئینہ کہ خویش نفس مداد داشت

نالی باد وقت ست دریں بحر بجبابست
نا توان رفتن راہ چہ بہر لا داشت

حیف اقبالی که عرض حشمش بیجا شنود | عیب عمری که بپای دگران سر بادست
پاس حیلت نارد انفس درمانی نکند | بی بری این همه در دیده بسر آزادست

بسکه یکسان بود بیدل غنچه و این گلستان
نسپرهیزند هم چون محل خاطر ما شاد و تست

چنین که نیک و بد ما بخبر و ابسته است | قضا بدست خدا بسته نقش ما پابست است
حریف نسخه آزادگی نه ورنه | بزار آبله منعوت نقش پا بسته است
ندیدی وضع غمازان بسیج نه نمائی | کف غبار تو آئینه بر هوا بسته است
مگر بآتش دل التجا برم چو سپند | که بی زبانم و کارم بنالها بسته است
بکعبه می کشم از دیر محمل آرام | نفس بدوش من ناتوان چها بسته است
چو موج سیره تلاش کنار یافتم | شکست دل کمر ما بدست جا بسته است
چو سنگ پا نه ندارم چو زمین گیری | زدست عجز که مارا بدست جا بسته است

چو صبح بر رو و نفس آن قدر مخند بیدل
که تا نگاه کنی محمل وعا بسته است

دوری ز احباب با دمن بحق پیوستن است | این بگلهها که داری اندکی دامن بست
تا کی ای بیدرد غول انتظار خواهی شکست | شیشه دار یکه برنگش نمی شکستن است
تشنه آزادی دانه غرور عاشقان | ناله را گردن کشی از دیده ها رستن است
سعی بیدل دران بیابان بهر گردی رود | میوه خوبی ای هوس گر باد پستن است

ارکانات مل این نباید زیستن | سوزید تا ملت عشرش این چنین

بیجو دریا بیدل آسان است کسب اعتبار
در خور امواج انجار و ناخن خجلت ست

بکاسازین اشاط تنگیها دل است | لی تکسک شیشه امید چراغان کلکت
چشم وا کردن کفیل دیدن است نقاشی | بر تو این جمع آغوش وداع محفل است
بدره تسلیم بیجا پاس ما افتاده ایم | بیر سرما سایه گر بست دفاتیل است
از زمستی بذوق گریه تو انم گذشت | تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گل است
نیست دست تو بفرش اختیار صید ما | پنجه رنگین گل با غنچه میسازد دل است
عرض بیرنگی علیتهای مراد در کار ست | اشک هر کان و دیده رنگ داد بسمل است
امتیاز و حسن عشق و شوق کامل برچیده اند | سیر و از کسف اصل چشم مجنون معمل است

بنا به بیدل روی تو انی بساعی آسود لیس
بیدل از الفت تبر کن که الفت قاتل است

ترک طرح عشرت بی برگ و نوا ست | چون آبله پا لیدنم از سنگ قناعت است
تا رنگ جولی بدل افشرده نمیشود | گر خود همه آبله خوی کار گداست
اینجا که تکیه بر ادب و منت سفالست | اندیشه چینی کمان این جنس خطاست
اندیشه چون طرح کن سیمگر شوخی ست | امروز ندانم کف پای کرا قباست
فریاد که یک عمر غبار نفس ما | نزدیبال ندانست که پرواز کجاست

عمر الفعال لی احریت
لیعطار الاعلی ما تقدر
شعشعه آبدیل بیدل
بیدل از تو خفیا لیس
خوبی خود بیدل
۱۰۵

مصوّر کمان سخنی پیش نمی‌رود
بیدل مرو از خویش که این ساز نوائیست

گر بوالهوس ز ننگ صفا باخته است
جاده منت توانی ناز چه پیمانه طلب
از دعا در قبح پیچ نزدیم افسوس
پیش از ایجاد نفس قلع هوسها کردیم
دوم عالم چو نفس در رگ جم سوخته اند
شکوه‌ای هست مجنون چه قدر تاخته است

ننگ این آینه از آب نفس ساخته است
کز نفس نیچه نفس آینه پرداخته است
ننگ چینی ست کز نقش به آب انداخته است
هیچ هم دم هیچ خیال انداخته است
شکوه‌ای هست مجنون چه قدر تاخته است

هیچ پرواز ز خاکستر قمری بیرون نیست
بیدل این نسخه طلسمات فلک را نخوانده است

زندگی سد ره چولان هاست
آه بی‌تاثیر ما را کم مگیر
خاک گشتم و همان محو تو ایم
در شکست آئینه اشیا گم شده
بی‌تمیزی از عدالت فارغ است
این همه دعوی تها یا تا قلم بی‌گرایند

خاکیان ما گل کرده اند آب ماست
هر کجا بود دلیل تاثیر در دعاست
آئینه رفت از خود و خیر حیاست
ابتدای هر چه دیدی انتهاست
با رعایت نیستی آگاه خاست
عالمی رسوا برد اما دل کجاست

بیدل از آئینه عبرت گیر و بس
تا نفس باقی بود دل بی‌صفاست

تو هست دریں بزم ہم کہ صفا هست — هنوز در دل سنگاب ما بنیا هست
خیال عالم بی رنگ رنگها دارد — کدام نقش کہ تصویر حال ما نه هست
دلت بشیوهٔ عقلی خوشست ازیں عاقل — کہ هر کجا تو بی آنجا بغیر دنیا نیست
بهر دلیچه ازو دگدشتی دارد — بدوش باش کہ امروز در رخت فردا نیست
اگر زدهم برآئی چه موج کو گرداب — جهان بحر است فرو رفتنی بنا نیست
بوقت موج اگر اشک ما عنان گیرد — درین محیط کہ خود هست جز انا نیست
بآرمیدگی جمع دهد ایام ازو یابی — دلیل مقصد از گمشدگان پیدا نیست
حریف کار گه دهم را چه نازد چه پوزد — تماش یار نقاط تمیز فرما نیست
تو جلوه باز کن مدعا دل دریاب — زبان چرا بنه بی تقاضا نیست

غنی بجز ذکر حباب مستغنی ست
رسیده ایم بجائیکه بیدل آنجا نیست

دمی نشینم گریه ار تو گل خندید در رفت — از زبان اشک هم در دل شنید در رفت
شمع محفل چیست خوش باش برسیاست — بزمی ست این انجمن طرز دگر باید در رفت
عالمی نالیده شبنم اشکی امید داشت — یک نگاه جاستین آنجا بر گردید در رفت
پیچ تخم بر زمانه ترسیب نیستی — گر نماند از چه گل خواهد نظر پوشید در رفت
ان همان بی نشان کو سرانجامی کرد ما — تا بیابم راه مقدم پرسید در رفت
ای سحر در اشک تبسم غوطه میباید زدن — گر شکست رنگ بریها خندید در رفت

۱۰۷

نا بهارت از خزان بر بادی من گم شود | هر قدر پیمایدت چون رنگ بر گردی مرو

چشم عبرت بر گشود اوراق هستی را ورق | هیچ بیدل هیچ حاصل نمیدم رفت

اشک یک لحظه بزرگان بار شد | فرصت عمر همین مقدار شد
شیشه سازی اشک شوی | عالم از سنگ دلان کوهسار شد
دلبری کو تو ان گفت کجاست | غنچه هم یک سر سبد دیوار شد
نازپائی نقش مکتوبی کیست | خامشی چین سند طومار شد
حسن نادیده تماشا دارد | شعله بر داشت دیوار شد
به شمار من ما خبر سنجیدیم | چه توان کرد نفس بیکار شد
چون جرس کار بمنزل برسم | ناله ما ز اثر بیزار شد
مژه هم فکر قیامت دارد | از میدان چه قدر دشوار شد

بیدل از نسبت تقدیر مپرس | نالف باریم شب ما تار شد

بسکه بجز زار بالیدن نهان زیر سر است | عاجزی چون آبله گشته همه بیان زیر سر است
هر دم از چون آبله مژگان خاری پر کنم | در رهت تا چند دوزم چشم عریان زیر سر است
تا بگردد قابل ما خرقه گل پیشی ثمر | همچو گل کردیم ما این سامان زیر سر است
گفتم افتادها اسکان پر گرد است بس | زندگی این گفت تجمل پنهان زیر سر است

این حرف لباس حلق خوان رسید — بیشتر خود نمای ما سد جولان ریست
عقد عقدوم حرص مدارید ما دیاد — نخل بادام سر پا چشم حیران زیر پوست
جیب پاچون غنچه آمد بال صحرا می کند — بر سر ما سایه افگند مشکان زیر پوست

بیدل کس آتش نزد بر سفره تجا صلی
ورنه من هم میکنم بیدل چراغان زیر پوست

بهاست تکیه بنا و غنان خالیست — زمین پرست دلش لیک آسمان خالیست
ز بیهبه تره خوش میکند اینجا — که جای قدیمه و ریشم دوتان خالیست
فریب منصب گوهر مخور که بیحر و حباب — هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست
تمیز شیخ بمزاج سحاب فیض نماند — از آستین کریمان پر نادران خالیست
کدام جلوه که گلگشت این سکر غرور — تو هم بهانه که مشق امتحان خالیست
بر خیمه سنبل طلسم فقر غناست — برات وقت گرانیه این زمان خالیست

برنگ نقش نگین بیدل از سکر وحی
نشسته ایم بجای که همان خالیست

بیخودی داری بمن سنجیده مان بحث — ای غنچه کمن هرزه تماشای نفسان بحث
از یک لغت اینهمه شور سخن ما نهی ست — بر یک گل گردن چقدر چیدگان بحث
گر هیچ نمانده کن این هیچ در آئی — بگذار که چون شعله بمیرد همان بحث
در سر گروش کرد چون نامه نشانش — تا نامه بگ نگردد نگرانند سنان بحث

۱۰۹

از مدد سر دم تا زمو بگریزد گرنه | برخواست کاک گردن مدعیان

جمعیت گوهر نه کشد زحمت موج
بیدل بخموشان نکند اهل زبان بحث

مباد چشمه شوق مرا فسون موج | چو افتاک زمن گرد میدلم بالین موج
زبیقراری ما خاست ساعت خاطر یار | دل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج
توان بقبضه نفس معنی دل انشا کرد | حبابیست نهفته در شکستن موج
فنا دهاست بحمل صلاح میگردد | سری که تیغ کشیدن شد آرمیدن موج
زبیدلان مشو ایمن که تیر آه جناب | بیکنفس گذرد از هزار جوش موج
چو غنچه دست بسر رشته نفس زدایم | خنید ایم خجلت پرور دامن موج
دماغ سیر محیط من آب میدارد | خط شکست مدار یا من گردن موج

چو گوهر از سر تسلیم کن شنا بیدل
درین محیط که تعیین سر کشیدن موج

عمر لیست سر شکی نزد از دیده موج | این بحر نهان کرده کما غوش گهر موج
ما را طپش دل رسانید بجائی | پیداست که یک قطره ندانیم چه حد موج
سطرب نفست زمزمه بعل که وارد | در ناله نی میزند امروز شکر موج
تا کل که نفس در دل ما یوس بارد | دارد زحباب آینه در پیش نظر موج
تا بر شکر رستی نزنیم | چون شبنم ازین اشک شرر موج

پشت چراغ دولت بافانوس است | زین بحر کسی صفر بهر دست مگر موج
فریاد که خیر حسرت ازین وسطه بزدیم | تا چند زند داس در پا بکمر موج

بیدل دم الهار چا پیشه خموشیست
از خشک لبی جاه ندارد بگهر موج

چون جمع برآرد قرام تا زشرر موج | همچون پر پروانه زند بخت بگر موج
آنجا که کند باد دلت ایجاد تحیر | در جوهر آئینه زند موی لطر موج
مشکل که دمد بیدلت نالهٔ عشاق | در طبع گهر ریشه دواند چقدر موج
پیداست که در دل هم آشوبی هست | همچون پر پروانه زند دست بسر موج
در بزم تمنای تو از جوش تحیر | چون جوهر آئینه زند تا نظر موج
بیتابی تا نفس نگه سرد دل بود | در رز رحا آئینه در پیش نظر موج
پیچیدهٔ دود نفس جوهر الهاست | در گلشن این بحر بود سنبل تر موج

دانا ثمر حادثه را سهل نداند
در چشم نه بحر بود تا نظر موج

پرابله نباشد چو شیشه گردن موج | که بیجه دستت دل عافیت بگردن موج
ز خود بیا تکی غافلست دل روشن | آب چشمه آئینه نیست تیموج
به بیقراری تو تشریف آرد عجزست | سکندر سبک لباس حریر تن موج

خموش بیدل اگر راحت آزرده داری

که هست تیغ زبان جوهر طبیدن صبح

بی پرده است جلوه ز طرف نقاب صبح — تا کی روی چو ذره ام بر تراب صبح
از زخم ما مگیر که تیغ تو دیدن است — خمیازه کار صاحب لب خشک آب صبح
از چشم او خجل بجا سید هند نگاه — اگر می بجوش آلقدر دارد آفتاب صبح
چون لاله داغ سیاهی دل داغ کرده است — شبها گذشت من نکشودم بخواب صبح
در عرض تسلیم غرق شرم خون اگر شدن — تسلیم تر ز کاسه بود موج شراب صبح
بیدار ایم نیخواب دگر نا میکند — پاشیده اند بر رخ شبم گلاب صبح
تسلیم صبح جانب بیدل دمید و عمر — گم شد بتسلیم عرق آفتاب صبح

تا بودی در تطهر و تحقیق و اکنیم

بیدل دوانده ایم بنفس در رکاب صبح

بازم ز فیض سحر نامه خندان صبح — سید بر چاک گریبان بکفم دامان صبح
تخم شبنم ریشه فطرت در بستان دوانده — خندام تو سید بهار غنچه دندان صبح
بار تکلف تا نیم لاف زبس کم دعوتی — شام ما هم هیزند بیمانه دوران صبح
تا بکی خواهد هوس گرد خیال انگیختن — در نفس قسمت فرصت عرصه جولان صبح
بیخودی سرمایه ناموس گاه روشتیم — می تواند کرد از شکست رنگ ما دامان صبح
فتحیابی آخر از چاک دلم کسل کرده است — سایه چشم سفیدی نیست در کنعان صبح
برگ عشرت شاد بقبال قبض ساز بس — چشم اگر از خواب باشد جزو بستان صبح

ایچہ انا دش فنا بات لباس پرس — می توان طی ہزار امکان بدن جستن مجم
ذوق شبنم کو از بیگی ہای خیال — مقطع بر گزشت از سلخ ہزار مجم
خط جام و لبے تیغ غارتم کجاست — قرص خمع کی مدد و نظر ہزار مجم

نخم اتک شیشہ آمدہ از خود بیرہ رود
میر شبنم بیت بیدل بہ جہر ہزار مجم

بار ہا بای گشت محل نو خیز دلدار سرخ — غنچہ اخر می مدہوش اریزہ رنگ سرخ
زین گلستان بیکلین لا نظر دیگر ہم — عالمی محجل من از غ آن سار سرخ
آن بہار تازہ دار و سل تجنا یم — می تواں کرد ن چو برگ گل وجود خود سرخ
شوق خون خشد کہ چگر تنگی بدان آوریم — لیک گرد خیلکہ تا پاک کیدل سرخ
پیکرم از ناتوانی خون رگ محمل چون شود — نادم تیغ تو سیکرد ہا شہید سرخ
رنگہا دارد فلک معرد آسایین ہا حر — جامہ ایں خونی ہو ہن ہر ہا سرخ
نخجیر نالہ کہ خون آلود از دل کرد گل — عقد لیپ پٹھی میکند منقار سرخ
رنگ ہی ہم اگر چہ شبہ ہستی مفتاحات — کایں لباس خوان اہل ہن ہر سرخ

عافیت رنگی ندارد در بہار اعتبار
بیدل از دست در دیدہ چشم اہل ایں گلزار سرخ

چہ گمان ست کہ عاشق محل سمن گوید — اگر بیاد تو خون گرد و چنین گوید
بیخ طلب بہ کہ دیدہ یعقوب — سفید شد سہل پیرہن گوید

زبان حسرت دیدار تحفه مرهم است | نفس آئینه گیرم تا سخن گوید
بحرف آشنا پیام مشتاقان | بگو بلبل دل بی لب من گوید
تا کل من ناخوش است بس اینجا | رتبع می شنوم آنچه انجمن گوید

زین بیش تو گم گشته خودم بیدل
بیا و خویش مگسم بر لفظ کن گوید

هر چند دیدا آنچه را زیبا آهنگ است | پیرانه تو از رنگ خزان دامید رنگ شد
کوه میکنیم باین امید که گیها است | بسکه ریزیا ل ندم صید هم نهنگ شد
در طلسم تن زندگان قضای داشتم | تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد
جوهر آخر از آئینه سیگون دمید | دور هم از شعله حسن تو آتش رنگ شد
کس آنچه ها کدورت خانه تعمیر است | هر قدر آئینه شامل تر بیشتر زنگ شد

بیدل از رود وطن خون گشت بعوق غربتم
بسکه باد آشیان کرد قفس هم تنگ شد

جمیکه پر لفکار بنو در شکسته اند | آئینه ها در بیت جوهر شکسته اند
با شوکت جنون هوس جام مجلس است | دیوانگان در آبله افسر شکسته اند
گر دون غبار عده همت نمی شود | عشاق دامن فرده بر شکسته اند
در محفل که آفت سازش سلامت است | آسایش از دلیکه بکر خکسته اند
چاری بواطع را علاج نیست | صفرای رطوبت جگر ها شکسته اند

بر مائد کس بداں نازت نمی‌رسد | گلهای گلشن چه قدر و چه بستانرا

بیدل همین تماشا نومید مطلبم
زین بحر قطره‌ها همه گوهر شکسته‌اند

اگر شوق بجمعیت گراید خاطر دارد | تماشا سفت دیدن ها جمعیت گلهادارد
بیان راز گر قطع الفت اسباب جمعیت | بالله یکی کز هر چشم از آشنا دارد
سبب کم نیست گر برهم نخورد ربط تعلق را | بوقت خرگان کهربا فیض صد چندین عصا دارد
نخلها نیا یدم عندلیبی ادا کردن | تمنا مژگان پیش از قصا کردن قضا دارد
بدل تا گرد ایستادست از ذوق طلب گل | جهانی راگدا در سایه دست دعا دارد
قدر پیران تواضع میکند عیش جوانی را | پیل زبردست خویش پیچ معنا دارد
خیالی میکند شوخی که رم اظهار کوتاهی | هنوز این نقشها در خانه نقاش ما دارد
خاکپرده گاهی از مرآت ما چه می پرسی | قضای عالم بیرسوم یکسان قضا دارد
اگر موجیم با بحریم گر بحریم با گوهر | دوئی نقشی نمی بندد کرا راز تو دارد
بامداد فاتحه پیش نیاید بر سر ما | که جنس جاده موئیم یا چشم ما خیا دارد

صد رکن از تماشا گاه نیرنگ جان بیدل
تو طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد

با نرسیدیم احرام چه در محمل بندد | گر غبارم نفس صبح کمر می بندد
عرض جوهر ز هنرهای بی حسد تحفه ملک | ورنه چون آینه دست هنری نبندد

ای دیدنست کعبه و پیمان شکستنی — بال پریدنست و فغان شکستنی

فکر جهان و عشرت خیال ساختن — فرصت آبله مضمون گریستنی

تا کی ز مستقبل ماضی خواندن — با خبر از نامه که آفت نظر حیرانی

کیست دل آئینه پیمانه نفس — سنگ فسانه صبح گهرے نیندوزد

شمع بین خلوت ارواح نگر بزم گریز — آبله سنج تکلم ز شرر می نیاموزد

نالام و ناشنیده بر بی اثر هوا — بیدل چه حرف فصل اثر بسے نیندوزد

هر کجا عشاق را در طلب منظور شد — من سرنگ و عالم خونابه یک ناسور شد

بود بی تعمیری صرف بنا کائنات — دل خرابی کرد کاین ویرانها معمور شد

آبله را سعی پا مزدی نمی آید بکف — ریشه تا کار زد و دیدن همه انگور شد

برق فرصت گر چنین دارد تکاپو اعتبار — جسم تا هست حباب چشم کس مستور شد

زخمه حسرت که مردم کرد در تارش مرا — جمع شد خمیازه خندید و دران گور شد

چون سحر کم نیست عمرے عرض غبار داده ایم — پیش ازین منت کشان این نفس مغرور شد

دل شکست آئینه تا کار او پی نبرد — سوی چینی چون هر آئینه فغفور شد

ساغر خشک مرا زد تشنه تحقیق کرد — مشت خاکم چشم حیران میرد منصور شد

کاش من حیران نقش قدم باطل نمیاختم — بیکه صبح نارسائی کرد منزل دور شد

عمرها شد بیدل احرام خموشی بسته ایم

بلبلان چند خیال گل و تمنا دارند
خون شنو نیمه کز خود بچمن وا کنند

قصه هفت بخت تجمل دارد
هر کجا آئینه هست من یاد کنند

موج از سنگ پیش تخت بطوفان گذرد
یک گهر مغنی و صد در و غم ایثار کنند

بوی گل آورد ریگ ای دیده کشم
نیستم هر که پا در گلم آزاد کنند

عمر ها شد عرق آلوده تلاش سخنم
بی نفس بوسه تو ام یاد کنند

نرگس یار بجانم چه اثرها دارد
غنچه منتظم بسر من صدا کنند

یار را باید از آغوش قفس کرد رها
آن قدر دور مشو تا نه فریاد کنند

من ببدل سبق مدرسه نسیانم
هر چه گردید فراموش مرا یاد کنند

نیم آنجی دل زحسرت قاتل آید
شرک اندیشه چیدان نشان آن سهل من آید

سراغ راه گم کردست دشت گمراهان
طلب بی آبله خالی نرود زنهار من آید

بکوشش ربط توان داد و آخر اهل ارا
دل از خود چیست کز عقد تسلسل برون آید

بداد فتنه عبرت مقام خود تفسیدن
چمن سیمین پیامی چو از زبان گل برون آید

تماشای حیرت از هستی بیزار ناک کردیکن
ازین در یا بحیرت گر شد شامل من آید

دماغ ناله کاکلم بوج شکر دارم
بهن امید و ماندم تا نهال بگل من آید

گرد فرصت نما بخشی طرف جیب من
بشط آنچه خوشی گردد بیدل من آید

بیست آن کل که چنین باشد — سعی ما را ز تن حق گذارد تو باشد

شاهد بستان که ز بالا بلند — بر قد هر که چو دامن بکشد تو باشد

نقش قدم ما کم نخواهد نازیست — هر جا نگرد فرش مستان تو باشد

بینند کمال دلبریش یاس نمیرد — قربان تو قربان تو باشد

سر جز تسلیم کرد ناز بهاریست — پیمانی که شکند بیرد زمان تو باشد

در دل طپشی می نگذارد شبه هستی — یا کیست نفس جنبش مژگان تو باشد

نظاره کوتاهی بکف نیست ندارد — پیداست که حیران تو حیران تو باشد

بیدل سخنت جز تماشای محبت
که آئینه با صفحه دیدان تو باشد

فلکه زمین تو کامیاب میگردد — تحیر آئینه آفتاب میگردد

کمند گردون آرام نارسائیهاست — شکسته بالی نظاره خواب میگردد

غرور عشرت اما شکست نزدیکست — دمی که قطره ببالد حباب میگردد

بساطیست گرد اعتبار خویشتنم — چو نقطه بگذرد از خود کتاب میگردد

سیل کاری شک ندانم دریاب — که آرزو چقدر پای تو آب میگردد

نفس بسته بیدل ز شعله شوقت
چو موج و قفس بیتاب میگردد

دمی بدل اگر چنین کدورتها صفا کردی — بیالد موج زن موجی که گوهر آشنا کردی

ما را چنین ست لنگر ما هیچ و آب و نان
گر مدعی بین ست که آن قدر ما خورد گاه گرد

بمن گر فرصتی فرسازد دهر ما یابت
کنی آخر چو هم سر کشیا بوریا گردد

طواف خاک مجنون کجبه را کعبه آستانی
اگر سوی دو سر داری گهی ناگه پا گردد

نه هستی رخالت بیت من بر میدارد
کفی نیم عرق بر ما به آب بقا وارد

بوی آبرو گری نیز چو با ندیم
بباد اچو گرد ابم سر انداخته پا گردد

سراغ عافیت از عالم امکان نمی یابم
رسن تنگ امید نجا ندانم تا کجا گردد

نخا موش ساز دمنی نازک سخن گورا
بموی کاسه چینی نا ید بی صدا گردد

دل گاه را لانم بود پاس نفس بیدل
بدام ریشه اقد چون گره ا ره دانه وا گردد

ملاقات محبت گل چه پیر نگ اند
شکسته اند بزنگا عالم تنگ اند

بیاد آن کف پای سیاه مقصد است
بشیشه گر ان دستی سنگ اند

نه هم بر سر پنای خود چه میلزی
بخط خیشه گران دستگاه تنگ اند

خلق را شیوه بیگانه نیستی بیدل
تو هر ره فکری رین قوم عالم تنگ اند

عدم از پیش بر انمی تواند
وجود ما بخانه اسکانمی تواند

شنا دلست چشت حیرت است
جهان پیدا و پنهانی ندارد

بسی از هستی جز شیشه چه خواهد
سر این نامه عنوانی ندارد

محبت دستگاه مانیست نیست — تحریر بط فرگانے ندارد
بخندای سبح بر عریانی خویش — گریبان قرد انانے ندارد
تظلم دوری از وصل ست ما را — نفس در سینه افغانی ندارد
چه دانش ها که بر باد ش ندادیم — جنون هم کار آسانے ندارد
مروت از دل خوبان مجوئید — فرنگستان مسلمانے ندارد

خیال زندگی وردیست بیدل
که غیر از مرگ درمانے ندارد

نازگرد انتظارم مستفیدم کرده اند — رو سفید الفت از چشم سفیدم کرده اند
نغمه ام اما مقیم ساز موهوم نفس — در خیال آباد بینائی پدیدم کرده اند
دیده قربانیم ترک نشاط احمر ست — از کف خلوت طراز نیما عیدم کرده اند
یاس کوتاهتم سامان آزادی کند — عالمی را دام تسخیر امیدم کرده اند
آرزو تا بگذرد زین کوچه تلقین درد — لغل آتشکی چند در پیرهن مرید کرده اند
حسرت من می طپد جهد و خرش منفعل کاشانه — در دعوی فهر و صبیل شهیدم کرده اند

بیدل از پیری سراپایم خم تسلیم ریخت
سر دراین گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند

روشندلان چو آئینه بیهر چه رو کنند — هم در طلسم خویش تماشا دو کنند
این موجها که گردن دعوی کشیده اند — بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند

فنا است مرحلہ منزل ما چیں
ایجا بہار نقش دگر بستہ
حیرت مثل گرد ما زدہ جا ہا
یکسو ست آنچہ در نظرت یار سو کند
ذوق شکستہ آبروی طلب پیش ازیں مبر
عالم تمام آئینہ دار است گر اجابت جو کند
آسودہ زدی کہ از کل خیابان ما رود
اردو مع خویش شاک بچشم غلاف کند
تمثال عافیت کند گرداین بساط
آئینہ ہا گمر شکستن غلو کند
تسخیر بیدل عالم ما در نمی برد
چشمے بگیر و آبلہ یا فرو کند

بیدل بایں طراوت اگر باشد انفعال
باید بہا نیان رسیدن وضو کند

بیدار از نشاط ہزار حظ در سیاہی میرود
اہی زخود غافل زمان خوش نگاہی میرود
گیتی گرو مانہ رنگ لے ان برگ گل
خون ما دامنت خواہی نحواہی میرود
جان با پیش طبع بیباکت نیاندا دقیتی
رایکانی گو ہر تسبیح سیاہی میرود
از ہوستاسری بگذر کہ در انجام کار
تیغ این مخمل مرغ بی کلاہی میرود
باد ہم گشتہ پندین فکر عبرت ایما ملیست
ہمچو موج ارچیک این قلزم باہی میرود
شمع تصویرم میبر از دمغ ساغر چیم
اشک من عبرت نگر دیدہ رہی میرود
بیدل انجام تمام شاہ جوان گشتہ ست
اینقدر خی کہ بانی نگاہی میرود

ازبس دراہر دو جہاں گرفتا و نخیں باید
زخطاط ما ذاشیم سیکسار نخیں باید
ترک خود بقلطیدن آموز عالم بیدل
ساحق آنچہ ان شیدا را تخیں باید

نالهٔ خواهی ام مرگ جوان خواهد شد
بمن هم گرد خواهد رحمت کسی فانوس
زمان باید که آئینه لیک نیقدر دانم
نیاشد آتش تابنده نگهدار آبش
محبت چهره کشود و حجاب خلعت انسان
هوا هر برانگیزد غبار از خاک مجنون

بمرگ هم نفس غم ز خشتی میسکند بیدل
پی تعمیر این ویرانه معمار این چنین باید

نفس هم در قصر عمر خشتی میسکند بیدل
پی تعمیر این ویرانه معمار این چنین باید

پرسش تجهیز مطلب پاس تکفین چنین باید
گر از انفاس پرسی غسل و تدفین چنین باید
کدورت خوی گی ریش و دلها این چنین باید
نسیم عیش هم عبرت کنار این چنین باید
که دنیا دل گم ستا بجا پسا این چنین باید
همین آوازی که گردنا بجا این چنین آید

زدود نفس غفال تن آسانی بی آرامند
خواب راحت آرزو کردم طپیدن بال زد
ساده بود آئینه امکان تمثال دوئی
بحر گر ابنر شناسان یابد اینشه کوهان
کعبه بتخانه نفس گر تحقیق نیست
چون حریر از رشته تا آهنگ ساز دختم

بیدلی کرد کوشش منزلی آرامند
عافیت جمع وداع بسملی آرامند
نقش حیرت گردند و باطلی آرامند
پیشتر از خاکستر شدن ساطلی آرامند
هر کجا گم گشته ره سر منزل آرامند
گر دمی با رشته خواهد هر جا علی آرامند

دست هر امید محکم دامن گلے
یاس تا بیکس نباشد بیدلی آرامند

محرم آهنگ ل شو سر بر آواز نبند
یک نفس از خامشی هم آئینه پرداز نبند

بیدل انجا یاس مطلب فتیاب مدعاست
از تکلف فال کتابی طلسم راز مبند

خود کامی بروں آی تا نمانی از خلق شرمسار بیدل
که قصر امن جستائی همین یک بند بان دارد

آب رنگ عبرت قصر مرا رام کرده اند — بیخبر افسوس بودن ننگ ما کرده اند
در سر شاخ چنار گریانت بر گلبانگ ایم — دست گلچین همه غافل از ما کرده اند
بر گزیده قسمت دانش کجی بخرد — ترک ما غیهای مجنون اقتدا کرده اند
بسکه حکم خشک دارد نیستی ما چو صبح — تهمت آلود نفس سر چه کار ما کرده اند
محلم و قطره روی آسایش همین دانست — تا شدم گوهر بدوش خویش بار ما کرده اند
با کدامی ذره نجم آبروی اعتبار — آن قدر هیچم که از خود شرمسار ما کرده اند
پیش این سنگین دلان بی مروت بس گداخت — یک نگاه بی دماغ آتش اندر شرار ما کرده اند
نغمه دستوار چون آئینه خود را تنگ — عالمی را در سراغ خود دوچار ما کرده اند
بر شانیا چندین بلا لام اما چه سود — از دل افسرده جز دود کوسار ما کرده اند
من سپر دارند عالم دستگاه نیستی — تا دو عالم عرق پرشانی خمار ما کرده اند

بی نوائی نیست بیدل شبنم وا مانده ام
از گداز صد بری یک شیشه دارم کرده اند

هر کجا شمع تجلی تو روشن میشود — از زمین تا آسمان آئینه خرمن میشود
بیخبر ای چشم از خود رفتگی مشکل است — ناله را بیخبر هم سامان شیون میشود
با همه آسودگی دلها ز آل داده اند — شوخی موج این گهر را هم فلاخن میشود

ای آزادان برتر از تعلق بندگیست ... تمام نقش یکتا پاین دان میشود

مشو بیگانه آتش آشیانه را ز کوشش ... عالمی هم جدا از وصل من میشود

نامه خضری چو گردد مختر سنوان یاقتن ... پیکر از موج شکست خویش چون میشود

نیش مختار است اما جزو بیتابی پاست ... من نجواهم شد چون خند هر دان میشود

پیری ار شکنت است بیچو صبح شبنم است
بیدل آخر حاصل هر شیر و روغن میشود

خاش پوشک نیست هیچ اب می بافند ... بر رو گل زر و بر ان نقاب می بافند

بر بن چرخ کهن هوا و اهم شبنم است ... تا بے بیزار اضطراب می بافند

بوسم خوشتر گوچین کجاست بهار ... بنو زر نگ بطبع سحاب می بافند

کمند سعی جهان در نفس دراز تیست ... چو عنکبوت سر اسر نقاب می بافند

مباش منکر اسرار سینه چاکی خویش ... بکار گاه هنر اضطراب می بافند

کباب شد عدم ما تیست هستی ... بر آتش که ندارم آب می بافند

ترنج ناکه ابهم بلند بیدل ... بصبح خنده تا ره حباب می بافند

اگر نه خط بر خشم حیدر ان دارد ... تعلق بر زبان اشکان زبان دارد

تماشا گاه دارد بهر آئینه حیرت ... رخت سرمایه از جلب متاعی دان دارد

نمی پرسد جزین نوالی کسی ما را ... نگردد تا که دستی مرا نیکان دارد

در گلشن نکهت طرز ما تا کی ... لب خنده زنگ ما ح پرواز کبک خرام دارد

۱۲۵

کسی را دعوی آزادگی چون سرو نتوان کرد — که آدمی جامه در وصل از بی شیاری بگزران دارد

نمی گنجد بچشم شوق حیرت آئینه اشکم — بهار گلشن آئینه را شبنم زبان دارد

چرا زین آب بروی خود نیاورد هستیون غم — که نقش از دل فرهاد سنگش نشان دارد

ز خود کامی مجو آزادگی حیرت تماشا کن — که مهر از سرفرازی همچو نیکو زبان دارد

بدایت چاره ام کرد و بجولان بیتابی — نمی در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد

مشو غافل ز تحویل بهاران کاندرین منزل — چو سرها از شکست رنگ گل آئین روان دارد

چو شمع کشته از خاکستر خود میکنم بالین — خموشی ناله ام غم آه در زیر زبان دارد

یاد شوقی که در جانها دل ما شاد بود — در شکست این شیشه را جوش دگر باد بود

وا نکرد آئینه گردیدن گره از کار ما — بند حسرت سخت تر از شیشه فولاد بود

زندگی در مستقیم افتادم غافل زین — گر نفس تیغ دو دم در دست جلاد بود

بلبل ما از فسون بار گلها می کشد — گر پری میزد بچنگ از خویش هم آزاد بود

عالم آئینه تماشا خانه غیب سراست — عکس او آن جلوه ما آئینه ام دریاد بود

شد اکنون نسخه خامشی زمن میپرد — یاد ایامی که موهم برتم فریاد بود

صد گلستان چین با تجوی طی کرده ایم — نقش پا هم بر راحت خانه بنهاد بود

مفت ما گر سعی ناکامی بانعناز دیم — ورنه دل مستقی عالم سراب آباد بود

پیرم چو سایه غیر تکلیف جان کندن نداد
قامت خم گشته بیدل تیشه فرهاد بود

توان اگر همه ویران بآسمان گردید — بگرد خود بتن کل می توان گردید

چه حرصها که ندیدیم و بحد خندیم — هوس متاع ما بقدر دکان گردید

زخود برآمده کان یکقلم زبان تا زند — نفس وکام گذشت از خود و فغان گردید

گر ملت خودداری ز ربط جدا ست — نیا لدین همه طبعها گران گردید

بهار چشمک رنگی نیاز درخت داشت — شرار کاغذ سیر گل خزان گردید

چو فال مشک بسر ای رسائی طبعم — زخود گذشتم اگر دسرم روان گردید

دلی بدست تو افتاد دفعتی چو حیا — روی آینه سنگ می توان گردید

خوشم که خشت یکروزه آشیان پردازم — شکسته بالی من در قفس نمان گردید

عدم سرانجام تهیه بیدل

غبار من بهوایی که ناتوان گردید

وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد — باد و با هرکس دمی هم نتوانست کرد

در جنون زاریکه ما حسرت کمین ما یستیم — آسمان هم کنفس آرام نتوانست کرد

گردش صهبای از کف دهی پر باک — قمع تحمل آینه ابدنام نتوانست کرد

آرزو خون گشت را ستغنای معشوقان بین — من غلط کردم دو عالم نتوانست کرد

نیستی بی رحمت بر دل قبای من مباد — هاهای گر خلق حق دلم نتوانست کرد

موج گوهر با همه خشکی نشد محتاج آب — بلعجب تر منظر ابرام نتوانست کرد

در عدم هم قسمت ما کم جهان آوارگیست — مرگ آغاز مرا انجام نتوانست کرد

گمرهان خفتند و لشکر رفته از سر تا قدم
ناله‌ها دل می‌زند بر آسمان بی‌کاروان

این همه بیتابی خاک کف خاکستر است
آن شرر کز سنگ خیزد عمرها چشم تر است

آب و بید دل برایش عمرها چشم ترم
آن شرر کز سنگ خیزد انجام نتوانست کرد

پیرهن تن را ز رنگ خود نمی‌سازد جدا
ناخنی هم از حنای دست و پا نتوان گشود

دانهٔ از دود آتشگیرها عالی بی‌اثر
گر فسون صد ماهرخ کش آورین نشد

با لباس فقر هم از آلایش دنیا پاک
این همه هرگز بآب آیینه سنگین نشد

تا ز هستی در عدم خانه‌ست جنت بهر ما
کیست سیر بهار آیینه خود بین نشد

بسکه آزادست بیدل از غبار تن دلی
ناله هم این مصرعه بر جسته را تضمین نشد

تا ساز نفس را کم مضراب نگیرد
آهنگ جنون در سخن آداب نگیرد

با تشنه لبی ساز مخور آب ازین بحر
تا خلق ترا تشنه چو گرداب نگیرد

دل است جنون تا نگوید خرد
کار فروغ صبح من گرداب نگیرد

آخر به گهر محو شود نیخ خم موج
تا چند دل از عالم اسباب نگیرد

بی کعبه و ام از خلق بزگیکه جوانمرد
موداز اثر آتش من تاب نگیرد

بنیاد تو تا پیوند شود بر سند ره عمر
بیدل کف خاکی ره سیلاب نگیرد

صبحی بگوش جرم ازل نداسید | گاهی بی خبر بما رسید آنچه دانرسید
دریا نظر که بدریا رسیده است | جز ما کس دگر نتوانست بما رسید
قابل از نه زخاک شکوه خطاست | هم نیز قسمتی ست اگر استهار سید
برقی شرار دیده از دستم میرس | بالی خانمان دهم که بانم کجا رسید
تا دادی غبار نفس طی نمی شود | نتوان بمقصد دل بیدار سید
چون صوت ناله یکدو از نیدن بین | جمله نانشست حسرتی تا بما رسید
حانون خیر باد نفس سازعطلی ست | هر جا رسید از کف خاک دعا رسید
تنها نه من چنان ازی بوی دشتم | گل نیز ازین چمن بباغش هوا رسید
از خود گذشتن ست فلک تا زی نگاه | تا نگذری زخود نتوان هیچ جا رسید
زنگ پریده قابل گرد سفر نیست | جایی رسیده ایم که نتوان بجا رسید

بیدل من آن سرشک شنیدم که از مژه
با خاک هم نبرش چندین عصا رسید

شبکه از شوق تو پرواز نم تنها نه آشنا بود | آشیانم در نهم چون جمع مغز زنگ بود
حالت باخت ال آخر از فسون وفا | دست ترکانی هم آئینه تا در رنگ بود
هر زن یوم بیری آسان حسرتست | کیسر چندین گریبان نغمه این چنگ بود
نالهٔ رسا از گداز شیشه موزون کردم | پیش از نیم طفل آواز شکست سنگ بود
نوحه طوفان کرد جا بر نغمه سر کردیم | ساز ما را غیر باد عشق بیش آهنگ بود

۱۲۹

ای نشان کوی تو سعی سپند اهل دل — بزم ما بی پرتو رخسار تو بی رونق است
از تکلم لعل دلبندم ترا خون گشته است — قطع پیوند من و پا انداز رنگ لنگ بود

تا تبسم کرد بیدل لعل او هر زه سنجی را دهم گوهر
شوخی از بیرنگی ریشه بی رنگ بود

عقل اگر تقلید کند بیرونش میکند — فکر مجنون سطری زر بخیر روشن میکند
آشنا فیض عشق از خاطر خود میکشم — خود بهار سعی آتش در پر و شن میکند
از عرق بر جبهه جانان چو خط جا میدهم — بزم ما را انجمن تقصیر روشن میکند
نکته دان از صیادی طالب که صحرای اسید — خانه برق آزدم بخیر روشن میکند
گر خیال آئینه دار اعتبار ما شود — صورت خوبی بعد نقصیر روشن میکند
عالمی چشم از سراب ما بعبرت آب داد — خاک ما فیض هزار اکسیر روشن میکند
داغ تو میدی دارم که در هر دم زدن — شعله ها از ناله بی تاثیر روشن میکند
ای قمر رفت نگاهت هاله را زاغیت — آتش این پنجه خیبر روشن میکند
گر می هنگامه لبریزان جلال عشق بود — بزم گاه آئینه ها در بر روشن میکند

هیچ کس در بزم تو بیدل زند ناگاه چرخ
عبرتی ما این خانه دیگر روشن میکند

قدح می کف در آبست شمع گل در آستین دارد — درین محفل عرق می ریزد هر کس چنین دارد
گره در طبع نی چون نیشکر افزون نالد غماز — کمند نارسائی در خور سلطان چنین دارد

رهائی بیست ار ملک بی نیاز گردیدن — بهر جا دانه آسیا زیر نگین دارد

بحیرت گرنه بیم غرقه دل کشتی لرزانی — زبان جوهر خنجر آب خون ریزی دارد

نمی خواهد کسی را بیمار آلوده درد بی — اگر با درد دل دارم زبان درد دین دارد

تو بیرنگی که خواهی جلوه کن در تنگنای دل — سراپرده آئینه ام یک قطره دل زین دارد

از رهائی تعلق نیست مانع وحشت ما را — نقش نالان دامان بر بند خنک چین دارد

رشکم دود آهم خانه ام داغ اولم بیدل
بدیع از عاشقان هستی سراپایم رهین دارد

بی یاس دل از ره چه کرد از نگه دارد — یا شوق دلت تو هزار آبله دارد

ز خار پی زدن مجنون بیابان گیر — که با فیضی هست همین سلسله دارد

هر جا روی ز ریزش خامان مدد توان داد — عمریست که آتش پی این تا نه دارد

یک عنچه نچیدیم که گلشن خیال است — یکتائی ما در سر صد دیده دارد

دنیا الم غفلت عقبی غم اعمال — آسودگی از ماد و جهان فاصله دارد

تنگدانه از راه نجاتی نتوان برد — هشدار که پای تو همین آبله دارد

در روضه گل خنده و بند نامه بلبل
بیدل غزل ما به چمنستان صله دارد

امشب نهاز ناله دل سرمه رنگ بود — یا رب شکست خفته من از چه رنگ بود

عالم نخون طپیدن صیدی من مست — بستن رصید گاه مرا دم خدنگ بود

ز بسکه بید باغ تماشای فرصتیم
ما را بخود نیامده رفتن در نگ بود

حسن از غبار شوخ نگاهان رسیده است
دزدیدن دل دو جهان جلوه رنگ بود

آئینه ایم لیک بدل پشت پلنگ بود
آن جا بهره قدر که بر قدر تنگ بود

او گشتنم نشد چو خجلت طرف دامنی
خونم در آستین نکند لاابالی بود

بوی نفس بسیم امید کیست
اینجا همین بهار خزان گل بچنگ بود

مهری مگر تلافی آزاد میا کند
مینا شکست لیکه بدل بسته سنگ بود

آهی نگر دگل که دمی از خودم برد
رنگ شکسته ام بر چندین خدا رنگ بود

بیدل بجیب خویش فرو بردم سر تم
چشم بهم نیامده کام نهنگ بود

داغ نیرنگ مرهم غیبت آسان شگفت
خون خود صد شاهد داغی نمایان شگفت

تنگنای عرصه موهوم امکان کجاست
آنقدر وحشت که یک زخم نمایان شگفت

آبیار ما در یک راه گذار حسرت است
چشم ما شکل کف بر فسار خزان شگفت

زین چمن محرم ندیدم چشم خوبان آشنا
بی بهاری نیست چون گلشن آسان شگفت

اشک تا گمان پرورد از جستجو غافل مباش
ناله تا لب وا کند این گل گریبان شگفت

تا خیال ما رکف رعنا کی که نقش پای اوست
دل بلب آورده بالد گل مدجان شگفت

نیست خیر از شرم حاجت آبرو گلزار کرم
میکند سائل هوس تا آستین احسان شگفت

هیچ تخمی غافل سرسبزه امید نیست
اشک یکدانستن چندانکه طوفان شگفت

بزل یاوس بیدل پخت تنی بیگزم
عنچه این عقده کاحل از رسمی ندان تگفد

نقش دوئی برآئینه من بسته اند
رنگ بست اینکه بروی تکسته اند

آفاق نیست مرکز آرام بیکیس
زین خانه کمان بهرک میرحسته اند

ادای روزگار برای گلوی هم
جنجر اگر شدن نتوانند دسته اند

بیگانگی زوضع نفس بال میزند
زین شیشه تا رنفحه الفت گسسته اند

ما را بمان بخاک مجر واگذار
واماندگان کرابله زین تخته اند

بیدل بجبه است گرانبار طلسم آب
نقد لیت آنکه در گرو اشکی بسته اند

دل از رفت دیده بحیرت دو چار ماند
با ما فتان برگ گل آن بهار ماند

شرکان زدیده قطع تعلق نمیکند
شب خیال من بره انتظار ماند

پیری سراغ فاخت عمر گذشته است
مزد در دست دوست بدوش بریار ماند

آنجا که من زدست نفس عجز میکشم
دست هزار سنگ بزیر ستر ار ماند

یا سیم دار خطت اظهار نا له
چندان تسکت دل نفس در غبار ماند

خود داری بجذبه محرومی آرمید
در بیستر نیز گوهر من در کنار ماند

زنهار خود مکن بگران جانی آنقدر
صد سنگ لد که در زمین کوهسار ماند

دل را طپیدن از سر کوی تو برنداشت
آن گوهر آب گشت همان کهسار ماند

بیدل ز شعله کم نفس برق تاز است
داغی چو شمع کشته لوح مزار ماند

از پیشه اگر آتش سوزان گله دارد
ویرانه هم از خار مغیلان گله دارد

از چرخ نه هر آبله پازان گله دارد
جای گله آنست که انسان گله دارد

زنهار بخود نیز ترحم بنمائی
امروز درین انجمن جان گله دارد

اظهار عرق خجلت دیباچه شرم است
مکتوب من از شوخی عنوان گله دارد

ای چیز ازلم خردان شکوه چه لازم
آدم نبود آن که ز حیوان گله دارد

مجبور خیالیم تکلم چه خموشی
چندانکه نفس نیز ندانان گله دارد

در ربط کیفیت این باغ دمانیست
مضمون گله از بستن پیمان گله دارد

بیدل هوس داغ محبت نه فروشی
امشب که تو داری ز چراغان گله دارد

شبکه در بزم او چو نون حیرت ساز بود
اضطراب رنگ برهم خوردن آواز بود

صافی دل کرد شوق لوح صد اندیشه ام
یاد دایم کاین آئینه بی پرداز بود

عشق بی پروا دماغ امتحان ما نداشت
ورنه شبنم خاک ما هم قابل پرواز بود

تو بهار الفت ذاغ محبت نیستم
طفل تا کم چون شرر در سنگ آشیان باز بود

دور می وصلش طلسم اعتبار ما شکست
ورنه این عجبی که می بینی غرور ناز بود

ز خود رفتن کنون خجلت کش ما نیستم
عمر ها عریانی ما پرده دار راز بود

کاش با هم یکدم ما سوختن بلساختم — شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود
یک گهر فیض دو عالم بود و حرمان گل گرد — هر سر سودا که در جیب گریبان باز بود

نیست بیدل غیر از اظهار عدم پیمانه‌ای
تا خموشی پرده از رخ برفگند آواز بود

تا گرد ما باوج ثریا نمیرسد — سعی طلب به آبله پا نمیرسد
دیوانگان هزار گریبان چیده‌اند — دست طلب بدامن صحرا نمیرسد
در جستجوی ما مکشید زحمت سراغ — جائیکه رسیده‌ایم کسی جا نمیرسد
حیرت نگاه عالم انجام شمع باش — هر جا رسیست جز تبه پا نمیرسد
زاهد دماغ کعبه بکوی خبر رسانده‌ایم — معذور گر بین خال بصبا نمیرسد
آخر بزنگ نقش قدم خاک گشته‌ایم — آئینه پیش ما و کسی وا نمیرسد

بیدل غریب ملک شناسائی خود یم
جز نالهٔ بیکسی ما نمیرسد

کامل از رنج خاموشی گرفتن وارهد — نشاء زین می هوشی گرفتن وارهد
در دو آن شو رحیلت شمع دانشنده کسی — پیش ازین بیحاس گوش گرفتن وارهد
فیض آزادی اگر گردد کشایش بیحجاب — یک رسیدن بصد آغوش گرفتن وارهد
نیست جز آئینه کیفیت صحرا غافل — از جنون هم سبق هوش گرفتن وارهد
چشم تا باز نمائی نره هار بلقصات — خبری پشت خم از دوش گرفتن وارهد

سخن تا نم از لغت الوان بیدل
رزق خود چون نشناسد از گوش گرفتن دارد

رزق آشنای معنی بهر خبر سر نباشد
طبع سلیم فضل ست از شاید در نباشد

غفلت بهانه شناق خواب فسانه بگل
بر دیده بخت ظلمت گر گوش کر نباشد

مار ابر نگ شبنم در آشیان خورشید
باید بدیدن فتن گرال و پر نباشد

برقی ز دور دارد هنگامه تجلی
ای بیخبر آن بیدل جلوه گر نباشد

هر چند کار فردا امروز مفت گیری
شاید دماغ طاقت دقت دگر نباشد

پیدا ست از ندامت عذر ضعیفی ما
شبنم چه ها نماید گر چشم تر نباشد

خواهی بخلق رو کن خواهی خیال او کن
ای تماشا عالم بر خود نظر نباشد

ولوله

گر شوق بر ست قدمی پیش برآرد
چون نالہ نیالیدنم از خویش برآرد

آنجا که خیال تو دهد عرض تجلی
تنها نیم از هر دو جهان پیش آرد

تو میدی سوزندگان تیر دعا یت
امید که آن نو خط تو لیش برآرد

با برق سواران چه کند سعی غبارم
وا ماندگی ست اگر پیش برآرد

بیدل چمن آرای گریبان خیال ست
یارب که شود آنکه سر از خویش برآرد

چون ابد اندیشه را گیرد از تامل بر شکست
بدانش باکن چنانکه سودای ابتدا نبود

تعلق چهره ات تسلیم دین و دل نمی داند
بگو تا کی تامل رشته عمر و مرا بیند

نگه محو خیال است اما چشم آن دارم
که دل حاضر است تا کی گردد و بر هم نمی بیند

ز بس حالت نما کرد است طاعت عارفان را
چو مژگان در نماز ما نگاری بر یکدگر بیند

خوشا حال امید پرور فشانی های انداز نفس
که صید مجرد از هستی فریب قرص شر بیند

نفس هم نمیدارد و ما صبح و مسیحا
دعای اکنون خود را بطور ما در گر بیند

بود ننگ شعور مجنونی گر فضای بی ما را
که زنجیر گران پا دا کی چون جرس بیند

مرا با چون سن هر چه پیچی پال طف زین
گره کیند از هر کجا نی بر فکر بیند

جنون هم داغ شد از کوشش ما موس معذورا
گر بیابانی چو گل دامن کفن نا کر بیند

کسی بیدل بسی کوشت از خود برنمی بیند
ز غفلت هر کجا گردابها از بحر بر بیند

شرر عشاق پر مغز هوسها تنگی کند
عالم عنقا بپرواز نفس تنگی کند

بیدلی رستگاه شرکت تا بیم
خانه آئینه ما بر دو کس تنگی کند

انتظار نیجوی ما را بجنون پیمانه کرد
خلق مستان را نشان امید رسا تنگی کند

وصل بیقصد خاموشی مداوا چاره
چون نمد آل آید از جرس تنگی کند

عالمی الفت چشم از عدم جلگیر کرد
بیقفس پر وده میران قفس تنگی کند

دیده بی ریست مداوا تو طاقت تو شیر غیر
آنچه بر گل دامن شود بغبار خس تنگی کند

چون سحر بیدل التفات بمن بستی پیوند

گر خیال حریش تا بالد نفس تنگی کند

آن روز که چیدائی ما را آخر بود
وآسیمه ذره غبار نظری بود

نقش دمیدیم بصد رنگ تامل
نقاش هوس خانه مد نظری بود

دل رنگ میدن ندیدکه نشکفت
عبرت کده ام کار گر شیشه گری بود

از وادی پرواز بجائی نرسیدیم
جمعیت بی بال پریان پری بود

گیذاشت نکاباد تو قابل دل ما را
تو یاد که آئینه بدست دگری بود

آخر نخجیر بود براه تو نشستن
آسودگی شعله کمین سفری بود

دل کشته یکتائی حسن ست وگرنه
در پیش تو آئینه شکستن هنری بود

افسوس که دلان هوای نگرفتیم
خاکستر ما قابل عرض سحری بود

نیک و بد عالم همه غماضانند
بیدل خبر از هر که گرفتم خبرے بود

گذشتگان که ز تشویش ما و تو رستند
مقیم عالم ما زند هر کجا هستند

ز آفتاب گذشته ست ما بر و بیت
کمان کشان زه تاز بر و بستند

چه جلوه ها که شنیدیم هوایان گل است
شوند خاک غبار نگاه بشکستند

نمی توان بکمان خانه فلک آسود
کجا گذشته چو آینده تیر یک شصتند

ز ساز طاقیت خاک رسد آواز
که ساکنان او بگانه یکتی هستند

کدام موج ند متعرض طاقت ماست
شکستگان همه آه از سکون رستند

درین زمانہ سخن گو بیاش بیدل
دمیدہ عقلہ و اہل سخن نمی بینند

بود عافیت آئینہ مستی نشود — نیست ممکن کند کاری عاقبت نشود
باخبر باش کہ گر بگذرد از عالم و ہم — نفس امروز تو با آئینہ دی نشود
ضعف سرمایہ ما را ز غرور آزاد ام — من آنم کہ دگر کون و عدمی نشود
خون عشاق بدن در رگ بسمل دارد — نیست آن آب کہ این چنین چکہ کباری نشود
خلق اگر عام کند رسم خود آرائیہا — محملی نیست درین دشت کہ لیلی نشود
آہ ازین داغ کہ خاکستر خود می کاود — در غم سر تو دانسود تمنی نشود
خامشی پردہ انداز ہزار اسرار است — نفس سوختہ یاران عبث نشود

بالیدلاب فنا دانگذاری بیدل
باخبر باش کہ رخت تو نمازی نشود

نہال دست فشانی ز ثمر تہی نشود — ترحم بر کمان نارسا اثر نشود
بہا لیکا ادب محرمی فنا بیاست — بیوس اگر ہمہ شوخی ستاست نامہ بر نشود
عبارت مختصر جانان بسرانجام کن — ز رنگ پا فتد در ہیچ جا اثر بنود
ز بیکسی الفت مردم مذاب ما ست — مشار قبر چہ آغوش یکدگر بنود

زبان عافیت اندوز از سخن بیدل
ز عرض نغمہ خود ہرزہ سار تر بنود

استخدام بیدل
بتقریب ارتحال حضرت سوانح
ارتحال حضرت ... بیدل
بتقریب ... حضرت جلال
دلالت ... بر ... حضرت جلال
فہرست ... حضرت جلال
... بیدل ... حضرت جلال
... بیدل ... حضرت جلال
... بیدل

هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا میکند
جنبش این دانه چندین ریشه پیدا میکند

دل فاضل نوا خط دوعالم خوش جوان
گهر بی خود مهمت پیشه پیدا میکند

اقتضای جلوه در هر ذره تعقید میکند رنگ
تا پری بی پرده اگردد شیشه پیدا میکند

در زوال خیر و منت فا پیری نشست
نخل این باغ از خمیدن تیشه پیدا میکند

عرصه آفاق جای جلوه یکتا نگاه است
بی گره از تنگی این پیشه پیدا میکند

بیدل از سیر تامل خانه دل مگذری
نقشها این پرده اندیشه پیدا می کند

از قضا بخوان حلک گر کن نان نشکند
تا قیامت تشنی سنگ دندان نشکند

بی مصیبت گر بیرطبع در شهرت شود
سنگ در آتش نگن با آتش آسان نشکند

با دشمنان خلا ما از حساب خیرت
سنگ گر مرد حاجی شیشه مندان نشکند

زیر چرخ آرا هما یکسر کمینگاه رمم است
کرد آمان گیر چیران سامان نشکند

بی تغافل خانه ابروی دل بسته ایم
یارب این میانهان طاق نسیان نشکند

با تامل گر شود وصف خیال نیستی
ای بسا گردن کز بار گران نشکند

ساغر قربانیان از دست کاش افتاده است
دور نگران از خبار چشم حیران نشکند

هیچکس بزم دیدار انقدر گستاخ نیست
ایکه او در دیده آئینه مژگان نشکند

بر نمیدارد تامل نخم دیوانگی
کم کسی اندیشه بر مضمون عنوان نشکند

عجز فیاضی بر اسباب تجمل بار چند
رنگ می باید کلاه ناتوانان نشکند

بقدر پرچم مردم خواهد طلب شود | هر کرده ناکرده دل ظالم باحسان جبلند

بر سر تربت بیدل تا کی زنی دوده لیت
چون پر طوطی آن به که چون در شب دیجور فلان نشکنند

اگر چه گذارم به چمن گل کنند | رو عالم زین شیشه پر مل کنند
محیط است چون محو گردد حباب | ز جوش گهر شدن چه زور گل کنند
مکش سر بپستی که آواز آب | ترقی بقدر تنزل کنند
چه پیل است یارب دم تیغ او | که چون بگذرد واز سر پل کنند
که پیدا و پی چشم حیران گذاشت | ولی را که او نون کند مل کنند
زبس لطف قهرش همه جوش داد | نگه میکند گر تغافل کنند

کشت بیدل ما هم ست نبیدل مباد
به تعلیل چشمی تو کامل کنند

قتل گوئی نظر بر ست گرا با ما ج ست | بیدار در نگاه ست اهر کرا در بند خس ست
در دین می کن کاین حلوی ما لغ خراشی | نفس هم کم خروش حیرت گرا با در پرش ست
گل پیشانی تا نچه کشود آغوشش | درین گلشن بالان رشحه های سیمر شاشت
چه امکانست یا دحیرت پرواز گلزارت | بگاه جا شفان سایه مژگان قفس ست
دبا لیدیم بر خود دوش و زعرض مدعا بی | غبار ما بباد ذ شانده بال گسن باشد
چه لازم تنگ گیرد آسمان از بسط معنی را | شکنج ما همان مضمون که نست عمو ابس باشد

بمال و ما مده از لاف ما دمن تبر کن | مقیم خانه آئینه باید بی نفس باشد

شکست رنگ امید است سرتاپای ما بیدل
ز سر تا پا شغافل اگر عبرت هوس باشد

شکیب جز این کلام من مایوس نبود | نالهٔ هم غیر صدای کف افسوس نبود
سعی پرواز من آخر مرغی رخت بجا ماند | اشک هم اینقدرش کس نشمن مگس نبود
گوش ارباب تمیز انجمن سیمابی است | ورنه بیتابان دل نیز کم از کوس نبود

در نظم کرده سر عجمت بیدل
نالهٔ غیر ده و بی نیست که ناقوس نبود

طرهٔ او در شمار آرم اگر پریشان میشود | از نفس هم مو شمرد آن پریشان میشود
سبحه بند سر رشتهٔ این مزرعه عالم نشان است | دانه را از ریشه بودی سر بسر پریشان میشود
جادهٔ سر منزل جمعیت ما راستی ست | چون دل از دست خطا زد سطر پریشان میشود
سبزه گردی شاهد بی تعلیهای ماست | خاک ما کم هم نشد کمتر پریشان میشود
چون نفس زنهار ترک آشیان دل مخواه | هر که با این تن تند بی پریشان میشود

خاکدان دهر بیدل مرکز آرام نیست
خواب ما هم در بن هر بر پریشان می شود

از تغافل نسوی ترک نسیا باید کرد | بر رخ خود در بیدار شبه باید کرد
گر وداع گی کوی فنا خواهد بود | خاک بر دیدهٔ آئینه ظرب باید کرد

ایدهٔ ملک حسن بر جمله دیار تو مست
تماشای گل لاله باید کرد

آن قد شیفته گر پیش خمار تو رویم
کز ره لطف قدح آبله باید کرد

جیب بر مهر طرب کاه حضور دریاب
فکر خود کن گرت اندیشه زر باید کرد

نم آبی کف خاکم بسم آمیخته
هر چه آید ز تو کار است عجب باید کرد

یک نگر در جهان بر نظرت میشود
آتش از خانهٔ آئینه طلب باید کرد

باعث گریه مدین دشت اگر چیزی هست
الم بیکسی هست سبب باید کرد

تنگ ملذات جهان صفت سیلاب تمرد
این تنگ قابل آن نیست که تهی باید کرد

بیدل این انجمن دهر نگر نشوان یافت
دهر هم هفت تماشاست طرب باید کرد

گهر بندازی مزاحم تا لقوی نفس دارد
بمیزان مشق شمارست هر جا گفتگو دارد

جدم از مسجد ساندیت شیخ محل ما را
تامل کن محبتهای آبا گفتگو دارد

زلیس بر دوش است از تسوان اهل خود جهانی را
اگر امروز می پرسی فردا گفتگو دارد

سرع نامت خواهی زمانه تا کن
بدار ای بوی عجب زبان گفتگو دارد

اثر نامی کمال وحدت افسانه کثرت
برای خود خیال شخص شما گفتگو دارد

نهار گرد شما چشم بست میرزا بیدل
زبان در سر گیرد هر که از ما گفتگو دارد

دلدار سقیم دل ما شد چه بجا شد
حالش همین آنکه دوا شد چه بجا شد

چون سایه سر راه دوستی گیرم — روزیست تا بود پیچان
چشمش بخط سوی من انداخت نگاهی — تیریکه از آن چشم خطا شد چه بجا شد
چون سر بخم کمر سرایی بری خویش — دستیست تهی از گشت نماند چه بجا شد
زین یکدو نفس عمر پشیمان شی دلدار — گیرم که ادایی بجا شد چه بجا شد

در گرد سحر چو پر پروانه ببود تو
بیدل نفس آئینه نماند چه بجا شد

حسرتی دارم ازان ناله که بالا می پیچد — گرچه در سینه چو دل سر بسر ما می پیچد
چند رمز و چه فلک گشته زندان دلست — شبحت کلفت مگر گشت قضا می پیچد
استخوان بند اجابم بس بیدرست — آرزو ها همه بر بال هما می پیچد
دشتی شب در زین بیت که چون شمع بسوخت — جاده بر شعله آواز درا می پیچد
نالهٔ ما بچه بهر نوائی بر خاست — همچو نی سد گره اینجا بصدا می پیچد
بحرت مرگ کسان سلسلهٔ جنبت ماست — رشته هر گز کند نا رسا می پیچد
قدر رسا نسلهٔ ابر لم نخواهد بیدل — نفس از بی اثری نامه عا می پیچد

اگر نظاره گل سے توان کرد — دلم در چشم بلبل سے توان کرد
محیط بیخودی منظور خویش است — بیستی هر دو را کل می توان کرد
نظر بر خویش نا کردن محال است — اگر گوئی تغافل سے توان کرد
اگر نیست عیش خاکساری — پرستی هم ستمگر می توان کرد

تو تن دادی گر از تشریف گردیم | بجای عالم دل می توان کرد
ابر سایه ازین در یا گذشتن | بشب ماگر دل می توان کرد

وهان ما نا امید از بخت پیدل
به فکر خلق تا بل می توان کرد

لعل لبت و یکدم بیا تم اگر خندد | تا شهر غبار من بر آسمان گهر خندد
یا دوم شیرت بهر من در آید | چون شمع سر پایم پاک تن سر خندد
افسر بگی زال آزاد کنایش گو | تنگ شب ایمان گفت تا شب پسر خندد
از جمع کمان بنگ یار بهم مفعل گو | گر نیست ازین نامه یک نقطه بدر خندد
یک شبم ازین کاشن شمید گل داغ | باگر به مدارا گر گن چند که تر خندد
از غلبت بیدردی دا سر ایام | تر گان لقمه گیرم تا بد تر خندد
سامان طرب پیدا ست بین بیدل کا ما گم | صبح از دو نفس قرصت خود چند خندد

از بی هوس بگذر بیدل کی در ین گلشن
گل بیر گریبانه از بهاری خود خندد

گر چو من نالد ز بی تابی دلیل ما کند | شیوه مخمور آشیان در پیله گل ما کند
نیم خاکستر بسل ضبط را بیا بیست | هر قدر پرسه تیم نم فرقی گل ما کند
انتظاری با ز استغنا گهی سنجیم | گر قیامم نشمر خشم تغافل ما کند
منزلت خواهی مدار اکن کی قواره در آب | ابرج و اقبال قدر خود تنزل ما کند

لب یار خنده بر کسر کو عمر دولت
بگو او خاک گردد من چه چیز دولت

بدل خلق سلسله عبرت امکان
چه مرگ چه از ارزق یاد داشته باشد

کیست تا بعد ازان انجمن ناز رسد
سر به گردم گر تا بتو آواز رسد

نسخه دیوان بیدل

سر چیدہ از نفس تمع عرق میرزد | یعنی آنست نوائی کہ بآں میرسد
دامن زحمت ہر چیز کہ دارد بگذار | ثمرہ آنست کہ محالست ہم بار میرسد
مزد کوش کہ چو آئینہ سوختن ست | آہ از انجام خود کہ بآغاز میرسد
خاکساری اثر خون جوانیست بلبل | عجز ما ہر چہ رسد بیسر و سامان میرسد

ما عیی در گندم و نوعی طبرزد بیدل
ہر پیش کہ کرد کمینہ اہل ہنر رسید

بوالہوس از رنگ سحر حفظ سخن نمیکند | در قفس میتماید وطن نمیکند
یک سبب عالم جنون گردن ما گرفت | ہیچ کس بر شکن جا کفن نمیکند
زخم تو آبنہ میکند بلبل خونفشان | فیض کرد ای! ہوا گلبن نمیکند
سایہ دود از آفتاب منتظر خود بس | بلبل اگر نجوم بخود نغمہ من نمیکند

نیست دمیکہ نشاء وارد نغمہ نکرد نیف یار
بیدل بینوا چاک ہم سر نگشتن نمیکند

یار غیرت سرمگین بخیدان نرسید | آنچہ زیر قدم تست بدامن نرسید
شرمگین ندرت آوازہ عہد پیمانست | مشق آتش تن اگر خوش بہ پریدن نرسید
نشود حکم ازل شمع بمیر کسے | تا کہ آن ملک فسوس کشیدن نرسید
ای طلبیدہ ات علم ہمہ زست اینجا | حرص کل کہ بہ برگ طلبیدن نرسید

شرح چاک جگر از عالم تجرید مپرس — آه اگر نامه عاشق بدر شاه رسد
هر کجا پای نهی خاک بر دیده ملک است — ما بفرقیم بجائی که ترا دیده رسد
مطلب بوی نباتی ز چمن خسته مرو — هر طرف بر رنگ تمنا قدحی پر میدان رسد

یکنم باد دو جهان از مدت پیدا و پنهان
لحظه من که بیک ناله کشیدن نرسد

شب که یاد جلوه اش چشم خیالم آب داد — حیرت تمثالم آئینه بدستم داد
در محبت خو نکردی ورنه از بیم گزند — تهمت مژگان بخون آلوده ما کم داد
خضر را ظلمات منزلگاه عافیت نکرد — رشته امید ما سررشته تواند داد
خواب بی تابی در آغوش بیدردی نداشت — چشم وا کردم سر و سامان بیدادم داد
شب بخیر ای آنکه از بیداد ظلم آموختی — بر دل بی برم از مطلب ما یاد داد
تا توانی تیغ بر بیداد گر دامن بند — رشته طومار فریاد است شمشیر داد
گر همه بر زم خاک تیره بادی داد اند — سایه از زلف خم اندر خم تو ام داد
یاس ما بر مقام دل بیداد آورد است — پیش خود باید جواب خاطر ما داد

بی طراوت بود بیدل کرم باغ انتظار
گریه نومیدی آخر چشم ما را آب داد

فال ما تا رفع زد دل چرخ آهن کام شد — ورنه لا بد یک نقطه رنگین آمد
ریگ بیکس نخم سیماب نیاندوخت عبث — باد ما بسته این قافله سنگین آمد

جلوه او عالمی حیرت پرست و هم کرد — حسن پرکار ست کین آیینه را پرداز نیست
شبنم ساز اوج گزار اشک آه سوختن — هم بپایت تازه پا نبخشد نشاط راز نیست

بی سیاهی نیست بیدل صورت ایجاد خط
یکقلم مینی طراز ان تیره بختی زاده اند

ای سایه ز پرده دش تو پیراهن کاغذ — تا چند بهر شعله رقص در من کاغذ
کس نیست که رنگی بامیدت نفرستد — گر آتش گر آب بود دشمن کاغذ
در نامه بری مطلب پای قلم نیست — تا صدقه کفن سوخته در برن کاغذ
فریاد که در مکتب بیحاصل امکان — یک نسخه بسر بود مگر داندن کاغذ
چون مور بحیرت کش این نقش خیالیم — چیدیم نم عبرت ازین خرمن کاغذ
بر فرصت هستی نفروشید کمین — گر کید دهر چین نکند دامن کاغذ

بیدل سر فواره ازین باغ بدر آیست
تا کی بقلم آب دهی گلشن کاغذ

خیال فرصت ازین کارگاه تنگ مگیر — که برگشت سحر تا دهن کشود بشیر
بساط باغ همه دشت تعلق اوهام — بجا لیکه توئی نارساست کوتاهی
زمین طینت ما نخت کیمیا قانی — وگرنه ناله عاشق بیکند تقصیر
مرا ز غفلت ما نفل مکن که این سامان — باب آتش یاقوت کرده اند خمیر
بیدل ز تغافل مکدر شو که این آب — چو آب آئینه داریم خاک دامنگیر

زین چمن نقش تو میکشم و میگذرم
سر بگریبان بگان خانه آرمیدن تیر

زبان حرصت دیدار دولت میبرم
بلبل پایه مژه نظاره میکند بتگیر

گر همه اوج پرست استبار نقصانیست
بیا شاه پر بال گس کلاغ بگیر

نقص از نی او هام جوابت اینست
بسر شانه نرسند نالهٔ ما نپسندید

همین کشاکش او هام تا ابد باقیست
خدا کجاست تو خدا هی بری خدا خواهی

ز سار محجر بهر جا نفس بردم بیدل
بقدر جوهر آئینه شد بلند صفیر

طلسم وهم و از نا میتوان بیرون اثر
گر صبا چون صبح دارد دامن چاک سفر

زین محیط آخر بحرم عاقبت خواهیم رفت
موج آرامیده دارد چین دامان گهر

عالم امکان همی آزرد تجدید حیات
چین ره آخر نمیگیرد مگر گرد سفر

پیش ازین باز شعاع خجلت تمکین کجاست
ای حرارت بیخ دارد اندکی آسوده تر

سایه گم گشته را خورشید باید مژده
خاک شد هم او نمی ماند مگر دیگر اثر

عافیت محو تماشا گاه جرات دیدم
آنچنان آینه از خود گشت از خود بیخبر

بیدل از تنگ نظر باز نگین آئینه
تا کرا اتفاق تماشا پیش کند قبضه پیشتر

گر تمنای اعتبار است دماغ شکوه نیست
بر طراوت بسته دل چون گرد دود شکر

نکهت اینجا نه زین خاک غبار آلوده است
نسترم ای غافل نمی آرد و پیچد زین سفر

دور و آسوده از دماغ خود دبر آز
گر بهر آغوشی تمنا میکنی دکان شیشه گر

در دو کون از ہمہ جہان بیدل
جز فروشیست انچہ ما داریم

ترین بحر کہ در آئینہ بہت شرار گیر
کرشمہ بند اہل از خویش آب گیر

گنجینہ خیال امید و اگذار
چون باد اگر گدای دو عالم شرابہ گیر

کیفیتے بہ شاہ و گدا خان نمیرسد
چشمی بخویش کن و بہ ہر شراب گیر

خاموشیست نظر بیقین وا کردن است
آئینہ بضبط نفس ہمان حباب گیر

بیدل دمی خیانت آمال نیز گیست
از ہر نفس کہ نالہ زدی ہم حساب گیر

قاصد سواد نامہ شوق عبث مپرس
پرواز رفتہ خاک ازان سو بر گیر

از نسیہ فیض نقد بہ عزلت بحاصل
بیدل تو نیز ہم دل و دامن کباب گیر

خاک ما نامہ ما بجا نبیار
تا تو نویسی و لے بخط غبار

عیش مزد خیال تو میدہ ست
حیرتی ہان کن بہار آنکار

چون گہر کسب عجز آسان نیست
سیم بہ کف گیر آب بر دار

شاید آئینہ بیمار آید
تخم اشکے بیار و جلوہ نگار

طائر گلشن قناعت ما
دانہ و آب و بستر منقار

فرصتے نیست نقد کینہ صبح
اے ہوا ما ہوات نفس بشمار

سخت نتوان گرفت دامن دہر

بیدل از سر چه نگذری بگذر

ز جام باده شبانه کاسه طنبور — ز خرقه قدر که نهان بکسر است چندین

مقال نذر بش غیبت تمرکز مدعا — شکایت حنین موجیت از سر تغفور

وعوعا ریت آئینه دار پیلسم ست — مخواه غیر خمیدن ز پیکر فرد هیر

اگر کبودی خلعت ز سرو نرگ است — کشاد و چشم، این خرقه نیم لب گور

ز ننگ بادیه گذاری بر و دلیم — بحر ریش دو تا چنگ نیست کم ز سمور

اگر ز بادیه گاه و دل نمی برد — کسیت شیشه مام مهتاب ز نور

بلاف قلزم و فیض قناعت ناگیرست — مذکر کید ز آبی که کشتر ز تنور

مروت نگهبان ما و ان و زنم — کسی نیست خانه بر اب کشتن مور

ز یار و مدرم و خبر می ندارم تا هم — دل خواهشه همین نالد که کند مفتوح

منی نجلوه رسانیدم که در دیدی کشم — مدار شیشه نقش محمد پیش این مقصود

از سر و خبری ایام و هم من بیدل

تبا و چون سحرت از نفس مدکافور

چشم وا کردم تجویش ایا آنچه خوش شرار — غوطه خوردم در دل خط ابا موش شرار

داغ لیز مجمر و ایا شه شرار من تا — خفته من بودم گفتند که دوش شرار

حیرت دیگر ندارد خلعت تا عریان تنی — بسته اند بر شیشه چشم پر سیوش شرار

کو دماغ الفت این آن دیدن آتش — کرد خاکستر لوش ایر دم آغوش شرار

نیست آسان طلسم خویش شکستن من
بیدل اینجا محل ننگ است برو خویش شرار

در عشق پر از هوس آئینه برگیر — هر چند رسد قطع شود باز رسا گیر
بیحاصلی آنچه تحصیل جنون نیست — وحشی که نیابی ز گریبان بکمر گیر
تا چند زبان گرم کند محفل الفت — ای شعله دمی با نفس خشک در گیر
حیرت جز زر رشته آفاق ندارد — آئینه شود هر چه عجب پیچ نگر گیر
آئینه اسرار دو عالم دل بیتست — سر وقف گریبان کن و در بگر گیر
خود دار دمی اندیشه بیدار مباش — مسواک بطلیش آب کن آئینه بگیر
در محفل هستی نشین محو اقامت — خمیازه بهار است نفس دام سحر گیر
فرصت طلب اهل خاموشی الفت — ای شمع ز آتش پر پروانه ز سر گیر
آسیمه کوی تو همان خاک نشین است — گوهر ز سر یم ره صحرا ی دگر گیر
حرفی نه نوشتم که دل خویش نشد اینجا — از نامه مابر خط و خال خبر گیر

بیدل ره عشق ست ز شرم ادبی نیست
با آبله گر بسی مفت بسفر گیر

گل عجز می تصور کن بهار بگیر تا — ز مانگی تراش و کف پا پاش قانع بگیر
ز حسرتخانه اسباب امان گذشتن کن — درین ویرانه تا ابد از خود دروا و مقنع بگیر
چه لازم پرده دار جلوه بار شوخ او باشی — گریبان باش کی من یابی من در قبا تنگ

چاپک سرپا بیت پیکا دارد اندر پا
سر پا خود را غل چشم فتنه پا بنگر

نگاه ناوک اش سر کرد اجزای امکان را
کرا بی نقش مانی خویش در نقش دگر یابنگر

خرد سیل و پریزاد و ادراک و تماشایی
زمرغزار تیامت میرود دنبال صیدی

زبان نجوی و انسانی بخشوع یکدیگر بند
قیامت تیغ کی تا این چنین گردن جدا بنگر

بسوداز انتظار راه تا حسرت کند روشن
کبوتر شو پر خود چون نگه در آسیا بنگر

بامیدی چنان پا در رکاب عزم بنهادم
بصبر اندر تحمل سر بدست خود رها بنگر

آبروی که خط دود ناسی سوده نا بنگر

کدورت خیز اوهام اند بنای جهان بیدل
دمی حیرت دماغ این غبار ان را صفا بنگر

۱۵۵

نگه کرشمه مژگان تو دلست خون جگرها
چو داغ گرم خوی چهره بود خاکستر

سراغ صبح قیامت عروس گم شده دلست
بنفشه اند سر زلف خمیده رنگ تر

طلسم کده توئیم از نظر منفعل مپرس
مپرس و بگذر ازین جا بدان همین قدر

بر داشت مایده عمر بی فنا نزد
نمک ز بند کباب مزار خاکستر

گر تشنه آنکه بجوید در آرسی چه خوبی
بحر بیش در آئینه احتیاج مپرس

فروغ محفل بی برگ و بیست هوا
بحر نفس تپان شدن از سیاه مپرس

دراین قافله نگاهت حاجی
خجسته گلبرگ که از ما گرفته اند خبر

رنگ و بوی بستن هجوم عافیت
خمار خواب پاکش گر فلک دارد بستر

ظلم تو بجا می نبرد بیدل
در دین تو ناطاعت هم انجیده عجب نذری

سر گر ز تنم نامه یاد تو نظر دید مبا
گر پرطاؤس دهن و کمر دانه بهار

موی میم حسرت رمت تبسم نکند
هر سر گردد نسبت برین نظر دانه بهار

نیست بی تاب دماغ استخوان انجمن
آنقدر چیزیکه برین رنگ دارد بهار

ای خرد چون بوی گل گیر سرغ باغ گیر
در جنون سر دار این خبر دانه بهار

بوسه در سر طرح دادگی سر ما نجابان
چند سفید شد که ما را نخبر دارد بهار

ساغری ن می تواند بید بیرانش نبرد
از تو چشم آشنائی نیفتد دارد بهار

زندگی بیاید بنا طبع مصنوعت
آنکه بنا نفهمه باشد در نظر دارد بهار

چند باید بود مغرور طراوت های دهم
نیست نسبت بیدل خشم تر دارد بهار

خیال لعل که دارد گواه در زنجیر
که عجز میکند نالهٔ جاه در زنجیر

نشسته ام بسر راه انتظار چنون
هزار چشم تمنی از نگاه در زنجیر

چه کمتر است زسودای طرهٔ بلقیس
نشسته ایم بروز سیاه در زنجیر

بدشتگاه سپهر مزیت توان داد
شکست نالهٔ مجنون کاه در زنجیر

هجوم نالهٔ ام از راحتم نگو بیدل
کشیده ام نفسی گاه گاه در زنجیر

ما کنه از بهر تن تو تنگ مستی آهکار — عام میجو اهم من بخانه یک ما دل
چشم دنیا آبدار از کفاهو من — دامن آرائش خود میزند رنگ چنار
نرم نوای کوکه از ساز اکشد درد دلے — آب هم رنگ نظاره می پذیرد کوهسار
دل بدوق وصل نقشی میزند بر رهگذار — ای هوس آئینه کشتن سخت میگیرد کمال
سرتاب از خاک دست و دامن خود چیدنی — شانه دیگر دارد ریش خند روزگار
ایکه شوخت نغمه ابال و پر میسنجد — تیکست شیشه هم زمانی گوشدار
انتظار از شیوه جا خبر کشد کان نیست — اگر تو مری این خیال پوچ از خاطر مرا
با قلن آسان نمیگردد مسلمان آلکن — برق هم دارد حجابی با خس آتش سوار

از نفس تا صبح نتوان بخیه زد بر جیب عمر
عمر زین نمانه بیدل تا کجا گیرد غبار

از لبکه زخیال آلام آب در نظر — مرگان تکیه ام در رگ خواب در نظر
ای جلوه اعتبار پری شیشه — خرلفظ نیست معنی نایاب در نظر
حیرت دل از تکلف سیاب زندگی — یک لفظ پوچ انیسه اعراب در نظر
بیچاره آدمی ز تکلف کجا رود — او بام در تخیل ایاب در نظر
گلهای چیدنیست بسر خشم چاه هم — گر با بدت رعایت آداب در نظر

آسوده ایم در کف خاکستر امید
بیدل گرست لبتر سخا چه در نظر

ز نظم تو بجا می نمیرد بیدل
در دین لباط هوا آنچه رعایت ندهد

سرگذاری ز تکلم ادب نظر دادن ما
گر پر طاؤس دامن بکمر دارد و بهار

موسیم حسرت حیرت بتبسم نکشند
سر کز گردد بلبلت برین نظر دارد و بهار

عیست بار دماغ استخوان انجمن
آنقدر چیز که برین رنگ دارد بهار

ای خرد چون بوی گل دیگر سرع باشگیر
در جنون سر داد ما را این خبر داد و بهار

گفته در رسم فطرتیم و آگهی سر بانجان
چند در شد کرنا را این خبر داد و بهار

ساغری پی نمی تحریر قدیر اش نبرد
از تو چشم آشنائی اینقدر دارد بهار

زندگی میاید بناطیب معجز دست
از نگاه بجا زنده باشد در نظر دارد بهار

چند باید بود معمور طراوت تا ی دهم
خجلت است بیدل چشم تر دارد بهار

خیال لعل که دارد نگاه در زنجیر
که عجز میکند و ناله باه در زنجیر

نشسته ام بسر راه انتظار چنون
ز هر چشم همی از دگاه در زنجیر

چه گلشن ست رسوائی طره ات بیدل
نشسته ایم بر و رسیاه در زنجیر

بارستگاه بسهم فریب توان داد
شکست ناله مجنون کلاه در زنجیر

هجوم ناله ام از راحتم مگو بیدل
کشنده ام نفسی گاه گاه در زنجیر

پی بر دمیان از در رازس هنوز — از خاک میدمد چو گلم پیرهن هنوز

فالنه ی نقش من گل نکرده است — ما فاخته ایم و رنگ پیرهن هنوز

ای محو چشم دعوی تو از دیدنت خجل — یعنی ز بیضه نیست برون برهمن هنوز

یک جلوه انتظار تو در عالمم گذشت — آئینه می دمد ز سراپای من هنوز

ترکم نگرد ز من از آفات زندگی — بسمل ست رشته های دل از گفتن هنوز

از بینوائی غفلت ما میرس بس — در خون طپیده ق نگاشتم سخن هنوز

بیدل غبار قافله هرزه تا زیم
مقصد کم ست سیر دلم از خویشتن هنوز

159

هیچ ست ره بر این فلک بیمدار مغز — چون شیشه زین کدو مطلب تنیمار مغز

سختی کشیده برات شرستان هفتگاه — از زخم سنگ چار فرد ار بصمار مغز

اسرار طبیعت کم ظرف آفت ست — از استخوان پسته بر آرد حمار مغز

ذوق جفا رسیده خاطر نمیزند — چون پوست بر گل ست خود آخر کنار مغز

رایت کند بخت ایام بزم تو — با استخوان بجوش بر آرد حصار مغز

عمر لبست آسمان بهوا میزند تو — گردش ز فرقت از سر ی امید ار مغز

خوسرکه قابل عشرت سامان زندگی — نبود حباب قابل یک قطره وار مغز

بار سبز خرشی باده می کشند — آتش پوست زن چو نیاید بکار مغز

ناصح کمش تراشه عبرت بگوش من — دارم سر یکه کاشته در پیشه زار مغز

نیست بی‌تابی ما بیدلان پایانی ما
خاک آیینه شد از ریزش دیدار هنوز
نیست بی‌حس بدن پاک پریشانی ما
از زبان تو نوائی شنوم می‌آید بگوش
کاسهٔ چینی نیفتاده بجا عافیت دیدار
حال آشفتگیها نزد ما آشفتگی است
خفته را بعد ازین بیدار نتوان کرد سر
در جنون بی‌نیاز از جزر و مد دریاست ما
همچو شبنم گوش شاهد پاک از بیدار سر
با کدامین آبرو گردون توان افراختن
شمع نشناسد که خندان بود یا در گریه
جوش بحر بی‌نیازی تشنه‌لب دارد ما
چون گهر بی‌گریه جایی شود دامان ما

اشک تر مژگان بیدل کرد سامان دگر
می‌نهد هر نخجه ببالین چندین خار سر

نرگس مکن طومار استغنای ناز
یعنی از مژگان تو قدمی کشد بالای ناز
از خیالم میکند دامن تماشا کردنی
عاجز بیانیازی بیدماغی ناز
گرچه رنگ چشم شوخی بر بیداد و وصال
در عرق کمتر گهر می‌پرورد سیمای ناز
شد او شکل گردد مائل آغوش من
خم شد تا برقرار از گردن مینای ناز
بسکه آفاق از نیاز من پرست
در بساط جلوه تنوان یافت جای ناز
گر تغافل دانت گیرد بدل خون کن نفس
با تغافل توام امتداد است ما سر نای ناز

چشم کوتاه از تماشای حیرت آگاه کند
سخت تیر گست بیدل صید در بیای ناز

برق جستن خطاست ابر گریست — ملک و کار نیست گرد و سنه و زید و سبز
چون خط پیرامن ملقه در گوشم کشید — گرد آخر گرد خود گردیدم و زنار سبز

بدل آزردی ما پیشه خوبان نیست — نیست تعمیر از خرابی جز بهار سبز

ای عیب سبز آینه سبز روی با — ای گل ز حیه رنگ انبیه سا فرو فطا
هر چند کز چو داد عبارت بر یابد — سبیه و هم است تیره بزرگ و با نه
با تیره فال کس نشود محرم خویش — ای سبز چو طلعه درین دور زود باز
خون کرد دلت بس دهن چو غنچه بست — تا یکه با راییش بشگوفه زود باز
از خاک دمیدن بطاعت ماند — ای گل ز گریبان که سر بر زود باز

بدل پیغامیست درین راه بلغوی — اشک تدمنی بر شیره تر زود باز

ای نجوی بر آینه دهم رنگ ریز — یعنی غوا من بسر ام شنگ ریز
شوشکست نیشه بیش بر محمل — چشمه من بجام و هم شراب نگ ریز
روز و دو روز دفاکه نقد سر کن — بر شیشه خانه هوس چند نگ ریز
ای نجو گر سوی ما رسیدست — ما را بجای آب در دیا نگ ریز
آرام گاه دشت زگنده بجه ها — خوم گر بستانه دلها می شنگ ریز
غارت سر شنگ کا مگر توایم — ما را ز غبار کن طرح فرنگ ریز

۱۶۱

بیدل داغ سوخته طرز فغان دیگر دارد
باید نالهٔ خامه و مدتها باید مشق

رنگ طاقت خست اما خجلت آغازم هنوز
چشم حیرت کز بال پرواز هم هنوز

زین چمن مزدست گلچین تماشا می تراود
دود از نخوت خالت یک گل اندازم هنوز

زندگی قبول است انکو سر برگ تمیز
چون نفس صیقل فقر کشت نیازم هنوز

کی برم چون جیب کام از حسرت ساران چین
منکه چون گل از ضعیفی رنگ میازم هنوز

سوختن از خامی و شعله حسرت بود
دیده ام انجام کار داغ آغازم هنوز

یکنفس عمریست از شور جنون خاکسترم
چون نگه در سر ام می بالد آوازم هنوز

شست خاکم آنچه چرخم پیش آگندند
نقش پا گر فرصم سازد سرافرازم هنوز

شبنم رم میتم بیدل گر افشرم چه باک
میزند بر یک جهان بیطاقتی نازم هنوز

هر کجا آیینه ما گردد از زنگار سبز
گر هم طوطی شوی خوان شکر نخشد از

جز دل ارمان کیفیت حل نبود تن
سنگ هم در سینه می غلطد چو شبنم گر گریم

گوشت ها هر سو بنالهٔ خون آلوده ست
طوطیان کم شو چو بال پر شکار سبز

صورت خاکیم ام امتیاری چیده ایم
رشته ما را بسیدن میکند ناچار سبز

رنگ می بندد ولت چندان که خون گردد مکن
آب هم میگیرد از آتش بسیار سبز

عالمی را دستگاه از مرگ غافل کرده است
سنگ هم در چشمه دین گلزار سبز

چون سحر آمد پریرو از حجابِ شب برآمد

زهد کل محروم تکرار است بس — چون خمر یک جاده یکمار است بس
زاهدم حیدیم ای غافلان — عالم اینجا یک سیه بازار است بس
این ثروت چون سلسله بنیاد عزور — اینکه گردن بیکتی دار است بس
کار با خود نیز چندین بد مکن — هر کرد و کار است بیکار است بس

ولہ

بست خواهد آمد و رفت نفس — کار دوران هیچ دانی از چه کس
خاکسار ان سیر آفرید و سرکشان — غیر تاصل بحر هیچ آورد بس
دستگاه بی بدن تا خود سرست — خالی اندر باد و شد ارست پر از مگس

سخت و شد ارست بیدل وضع زندان هیچ زیرات
بجان جانا بآهنگ رلا ارحم بویا بس مگس

شوق شهر لیل نظرت فارغ است بس — صد نقش نگین خیاله نام ست بس
هر چه بینی بیا بار ای سرش حیرت است — این گلستان سر بسر یک خنده ام ست بس
بسته ست زنی چینی چه غم تماشی صبح — صبح ایجام همه گل کردن شام ست بس
کاخ خرمی جلت سراپرده بی آدرنگ — سخم از خس آشیانه کیا انجام ست بس
همچو اشک آن بلبلو نپسند دشت — جوهری چیرانی آئینه او هام ست بس
از نشان کعبه مقصود واقف نیستم — نقطه نام کرسازا راحت ارام ست بس

با وعده گاه خنجر نازت کشنده باد | خون را چه گونه گیرم کو چه رنگ ریزد

بیدل دل بستی سوی هوم بامت لیس
این قطره را همان بهان شبنم بریز

در بساط هوس پیش از اعتبار نفس | روان بدوش هوا اشکه گرد بار نفس
شرار کاغذ آتش زده ست فرصت عمر | شمار مرگ بهستی چه شمار نفس
هزار صبح درین آسیا چه بیست | کشاده باش تو هم یکدو در کنار نفس
بعالمیکه ازین دست زندگی رفتم | نگردد آتش افسرده ام دوچار نفس
غرور هستی ما اگر انتقام بود | درین ستانیکه خمیدیم زیر بار نفس
فلک بساغر خمیازه سرخوش دارد | بصبح میکشم از زندگی خمار نفس

قلبه

کاروان ما مدار سر صوت جرس | صبح بر حدش شکست خویش می نهفت
از هوس با هیچ قانع شد کرا نجا شکست | میکند صید هما در سایه بال مگس
رنگ امکان نشکند تا کی بیابان کمال | وحشی محمل عرصی دارد بکام خویش رس
بی عبارت هر چه منت شکل دیده ام | شد یقین کز بعد من هم می رسد هم می رسد
لذت درد نخست هم تماشا کردنی ست | دل بدوتی نیمه رخم کز توان گفتنم
چون باگاهی رسید گفتگو با محمل | نیست منزل جز بیابان کجا آوازم

تا توانی سر کن بیدل درین محفل مباش

در ممالک سایهٔ خورشید عیان نیست | ای بیخبر از ما بتوئی یا ت لافش
از پیر و جوان و فاش پرسید | دل آئنه خود گفت که از بنه با نیش

بیدل من بزیکانهٔ الفت
فاکتر میدانم بود دو چرا نیش

دل بکام تست چند ی اظهار باش | سایهٔ دیوار شکست ایمار باش
یعصها دارد سخن معنی ارکیب بیچ | گرد آی سنود و حاجی عقد بوتیار باش
یکچکس تهمت نشان طاع بی نفعی مباد | چتر شاهی گر نباشی سایه دیوار باش
ی نیاز یکا مشق آفرینهٔ خرد | فیلسوف هستی و روزی بسر بازار باش
قبلهٔ ترکان کشای ابروی و آخوش تست | ای نگاهت وحشت طالب دیدار باش
نقش پا فرگان مجوی می آید بچشم | یعنی اثر نمانده در خمیازه فشار باش
شیشهٔ دره آفتاب بود نست | پیش مردم اندک و چشم خود بسیار باش
چند باید بود پیش آئینه تحریک نفس | سازم بشکه ما دیم گوئی تار باش

یکقدم راست بیدل از تو تا دامان خاک
بر سر مژگان چو اشک شاده شبیه یاش

آه زین بلوهٔ نقاب فروش | بحر در جیب ماحباب فروش
دل افسرده سنگ و مناست | کاش خون گرد این حجاب فروش
چشم از نقش این جهان بر بند | اعتبار جهان بجو آب فروش

۱۶۵

از تعلق ایقدر وحشت بنای گفتی
اندکی از خود برآ عالم سراپا بیدل

چمنی منتظر من را بازسید از پرتو حسن
تا تماشا نیست میدان تماشا بیدل

غزله

شبکه خاطر جمعی دارم پیرش فکر مدبیر
که مقدر نیست آسانی محرر دشت گیر

نقش مطلب بست عمر بیتابی چین
بیکبات کشاد چشم آخر شد نم زیر

از سر سودا بسی آنقدر توان کی کرد
کز خجالت نگاه سایه بمین آب شیر

از بین صحرای حیرت گرد نیرنگ کیست
زد گمان آبروی طاوس دارد چشم تحریر

نفسها شد خجل در عرض مطلب اشک شد حاصل
عرق کرد آخر الامر ابتدا انتها تقصیر

نگاهش تا هر گمان چندین نازمی آید
باین تمکین اگر چه بت نزول گذیر

بیدل من آن دلم بردم که از خود رفته ام بیدل
رساند این شمع را از نقشهای خویش شبگیر

آنرا از خود برد تمنای سر غش
چون اشک پاز نقش دل کرایا غش

هر چیز بائی که بشوخی علم افراشت
کرد نه چشمی از نفس سوخته داغش

رحم ست بران خجل کز راه ندامت
در گوشه دل تیر نداد ند فراغش

نرباد که در گلشن او دعوی تمکین یافت
صبحی که شبها نکند باغ کلاغش

حیرت چمن ست حضوری و اهم
تمثال در آئینه شکست ایاغش

خاکستری ز دود نفس مال نشان ست
آتش نفس خاصه دارد بر داغش

ما همین بس که نگاهی به تو داریم
که کیست بیخبر آتش ز چراغان باشد

شرار کاهدم ارد و میزند چشمک
تو نیز کلبهٔ غفلت درخشان باشد

تغافل بی‌حجابیت عرض حال ما
بیاده کف خاکستر سلیمان باشد

دگر عقدهٔ دل پیچ گهر ستوفا فل
دمی چو خامش سوی ما نماند فغان باشد

چه ننگ لیلی چه فخر کلاه محفل تست
بهر لباس که باشی نقابش عریان باشد

سراسر حرص دهر رنگ ستانست
تو نیز آئینه برتراش حیران باشد

دلیل وحدتست آخر تفنن بیدل
بهر قدر بشمر باشد دو جانان باشد

تماشای جنون دارم چه فرهنگش
درین بیدرد آیینه دارم سیکتا نگهش

لب خیری ندارد آیدم ناز کیتائی
من از حیرت فرد دم هم فرارد لا نگهش

مایل برقضای حیرت دیدارم لزد
که نگهم تا بلد شاید حیا تیغ آزمگهش

روانی تن زدنی حاصل کنون چه تیر پرواز
مگر نقش پا یزد نوآئم چنگهش

بحیرت وا نشد آئینه دهم خودم بیدل
چه صور تها که منفعل است در گل گردش رنگهش

عالم امکان بکمام اتحاد و دارد بیرنگش
هم کرا سرمایهٔ رنگیست بیگرد و شرش

بیرنگ مطلب گذبه کرا نمانند پسند
نالهٔ گم کرده ام بسیجیم از خاکسترش

هم حیران اعتبار آهنگ مشق تعلقی است
نغمه ترنم گان بساد انفعال بستر ش

ای تصور خیال اہل جنون
ہیں کہاں نا بجا تباب نمود ش

زندگی از تماشا یت لذت نیست
نالہ نفس دریں اضطراب نمود ش

ذرہ مہر بے نشان جوئے
ہر کجا ہاشمی آفتاب نمود ش

بیدل ایام غنچہ و گلہا رفت
ما ہم نخبت سیہ حساب نمود ش

حیای پردہ نشیں چیست آبیاش
پری خیال شوخی در عرق گریز ایش

تپیدن ہمہ شب بہر بوسہ چینی
بیا و اور خم ابرو شبانہ کی بایش

حضور آفتاب آرد کہ مجز ذرہ می پسند
بپرتو ہا بروں آئی نگاہی کن سیاہ ایش

محیط عشق بر محرومیاں قطرہ میگرید
کہ در ہر تنگ شکر چشمی در خندہ ہا پنہاں ایش

بجز ان از عرق نقصان کمالش عالمی دارد
نمودم قطرہ دریا کہ بود طوفان بہا ایش

چہ ایکن موہوئے کہ در با قفس دارم
پر نشاز تا پندار آبیاد ایش

باین تہی غنا دستگاہ دعوی غلبت کن
بخانہ کس مگر در شعلہ با لبہا کی ایش

نعیم گوشہ دل پر فشانہ دارم
کہ گر گلی کند این خانہ انشاء رہ گزر ایش

زبان سرمہ ی ضد ایمان بخاہش را
ضد ارہم رہائی نیست شرگان کر ایش

دائم سیاہ بخت نوای کیستی بیدل
مقیم سعد بودان بہ نمی آید شبہ ایش

چو ابر بجز خلاف تمنا پیشہ ایش
کہ ہمچو نوبہار انفعال احسان ایش

هوس کشته ما داغ نماید ز نگاهت دارد
که کفن تا به دوشت خنجر قاتل دارد

داغ ناتوانی خشت سر من آتش تنی دارد
گر چو خاکستر فتاده هست میشد تحمل دارد

سر گلی که پروانه ندانست احوال من بیدل
چو نار رسیده بالله قیامت ناله از نالش

مبادا ای پسر تا قیامت قامتی همچو سرو آزادی
که رنگم می پرد گر سایه گردد سرو بر بالش

دریغا تا قفای شبنم گل میکند دزدم
نگاهم تر سامان حق میکرد بر دیده پرویزش

بدلش تا بسامان از مضامین پیچ و تاب آرم
دو عالم معنی باریک در یک مصرع موی میانش

خلوت یا یلمنی انجمن لن ترینی قد دارم
که هر جا سر برآرد چشم پوشیدست تا بویش

تکیه خفته تن ما کجا فریاد برد دارد
تغافل رفت و آجا گه بلند از بیدلان آوازش

عبارآلوده هستی گر چه بر آسمان دارد
چو ماه نو بمان پهلو خمیر از انوریش

حباب باده و تمکین که چون بیدل پیاگردد
بشرط سلامت زین عمر بیرون می رود بویش

خیال آلوده رنگ شکایت دل دارم
که گر سیر رگ گل خار افتد میکنم بویش

بوصل از ناتوانی بار هجران میکشم بیدل
ندارم آنقدر جرات که چشمی دارم سویش

احکم قدم آبله فرسانند پیش
با نقش پا تقاضا نمانند پیش

آنجا که بوی تیغ تو حضره تسلیم
آن کیست که چون سر نرساند پیش

بیدل اگر چشم فشاسر توان کرد
زین پیش کسی نیست ازان نماند پیش

ز بس تردامنی دارد بهار صحبت عیش
شکست رنگ ما شاکر ز بس بی رنگ و بو باشد

نظر وا کرده ترک هوسها آفت کس
که خس را بیخ جان میکند سیل از جر نمی ترسد

گهر بر خویش نقش گوهر یکتا بر ازد
چه لازم آشنا بانش کند غیر از خودش

چو جان در تن دارد پیکر ما پیر عریانی
صدف کی لنگر از خود بندد بر پهلوی خالی

کنار و دل گداز جوهر یکدیگر میخواهد
گهر با قیمت و دریا گهر با آبرو باشد

جهان هر چند در چشم تماشا زود میخندد
تو هم چون نیشکر چون اشک از قند افتاده شیرینی

ندانم وارس بزم کسی میشود یا نه
نخواهد آنکه سیلی خورد صید ما نمی آید

چمن زار جرأت بیدل از خویش خالی دارم
که حسرت غنچه می بندد لقد بر بوی پیکانش

جوانی دارد آن قامت پیکار هم رو با نبالش
گذشت آن قامت قاتم گوش بر آواز خلخالش

بدوش فرصت عمری چو ما دارد پر اندوهی
که نتواند چنین بر دوش خود آن نامه اعمالش

دو عالم از هستی کن آنجا هر چه پیدا شد
نفس کن سر بر آئینه تحقیق تماشایش

نفس گشته باد نما یدز نگاهے دلستا
که گنجشکے بدست خفا تواں یافت

ملے ناتوانی چنین جمع کن آتش تنی دارد
که جولان گاه سرنیزه بسے میدان تهمتن را

سر کلکی که بردارد احوال من بیدل
چو نارسا نه بالد تا چها ست نا له از نا لش

سپاهی ایبک ستمگار قائم نمیدهد هوشم
که رنگم می پرد گر پلید گردسر کویش

درین باغ اتفاق افتد نسیم گل سکندر داغم
نگاهم تر سامان حق میکند در دویش

بر قلش تبسم جولانی رمضانیم پیچ سے
دو عالم صفی باریک قران سر کویش

مخلوت ایلم فی انجمن سر نفهمد داغم
که هر جا سر برآرد شمع دیر شست از لویش

بکه خویش سن کجا فریاد بر دارد
تغافل فرصت ایجاگه بلند از بیکسی لویش

دیار آلوده ستی گر همه بر آسمان تازد
چو ناله نو بهان پیداز خود رفتن غبار انویش

جناب دلبر حکم کهن چون بید بیدگردد
بسر طبدن عین عین میرن سی برلویش

غبار آلوده رنگ تمنایت دل دارم
که گر سیر نگاه خاطر افتد سنگ لویش

بوصل از نا توانی بار هجران نکشم بیدل
ندارم آنقدر جرات که چشمی واکنم سویش

ز حکم قدم آباد فرستند پیش
با فتن دل پا تقاضا نمند پیش

آنجا که بوقت توحضر ره تسلیم
آن کیست که چون تیغ سر پا نمند پیش

هست اگر چشم غنا سیر توان کرد
زین پیش کسی لقمه الوان نمهد پیش

۱۶۹

نصیحت همه گر بطرز نقالست خاکش — تا کاسهٔ دریوزهٔ صحرا نهد بیش
مادام اشکی و بجوی سر راهی — تسلیم و فاتحه بهر جا نهد بیش

بیدل ثمر نبرد گر بیان ندامت
آن دست کو ماندست ولها نهد بیش

متاع حسن دلارم میرس از بیدادش — بشد آتش قیامت مسکنی کز دادگی دادش
توان از خیر تم جانم و دعای شر بیمودن — نگاهی دلم اشبیه بسیمای آلودش
نه سر تا پای حسن حسرت دیدار می کاهد — بآن دزدیکه در آئینه امید نگاه افزودش
بجلیدند شکر از بسکه می سنجد ادا — بس کم یابی آزو فشار سنجید بهبودش
جهانی در تلاش آبرو نا کام می میرد — نمیداند که غیر از خاک گشتن نیست مقصودش
در بن محفل که هر سو بیکسی بیان نمی ماند — سیاهی دل شمع شود سنجد دودش

وله

دلی را که نبخشد گه از آبرو بیش — چو شبنم نزند غوطه در آب رو بیش
بجیبی کی نهد واحرام آسکیشش — فشار نهد زخم اطفال کو بیش
طراوت درین خاکدان نیست ممکن — گر آبیست دارد تیمم وضو بیش
فلک خواهد از افترت داغ کردن — مجو عذر احتشام تخم کدو بیش
بمیخانه و حرم تا پیند باشی — جبابی که نبود قدری بر کدو بیش
چنان نا توانم که بر دوش خیرت — من از خود در و هم شمار دو بیش

فهرست نسخه
باقی ندارم دوم از اقتضا بیتابی
سوختن نرسد تا بیتابی شرح آرزو
تا شباب و دیعه در رنگ خزان داده ام
چون شرر فرصت من گرد نفس می آید
چشمک برق فنا مدن بال سمندر
چون آدم ز نیا نه گرانی قدمی چند
تجمع آب چه حرکت کند ز قید کنار
بعد اعمال نازه دو فاعل کرم کردم
کرد بیدل دعوی کثرت طلبی تا بوی
دیوان بیدل من مکان ۱۷۰
شرح بیدل
بیدل سوخت بر دل
بیدل سوخت بر دل
بیدل سوخت بر د

بیدل

بیرون کز خودت از همه اوست بیدل
پیشش مدار اش محو هستی هر چیز

ای هر که ز دم از خویش بیرون زدنت هاست
طوفان کنم اگر ز رهم بوی ماندنت هاست

از کلفت آئینه غرض عذر کن ای دل
بر سنگ ات سکندر افسوس ماندنت هاست

سرگشتگی ذره خورشید عیان است
ای غافل عالم نظری کن بجانش

هر چند مبرا ز جهت آیی بما محالست
دارسن هوسی اشکند سعی نهانش

هر می که ز مینش خبر خسته نخندد
مگذار که یابال کند گرد فشانش

بیدل بقفس کرده اوطان گلشن امکان
رنگی که پرواز عبانست به بالش

بهار وصل جانان دیدم از رنگ رخ زرش
بر نگرفته نوشتم بر آب گلزار رخ زرش

آسمان تر دامن رونے آید
بماند ساخته حیرت دیوار رخ زرش

رهائی از کف صیاد خیال کمن نیست
کند جا قفس سکیشد گر فتار رخ زرش

بحیرتم که چه مضمون در آستین دارد
نگاه عجز شکست و بهر طومار رخ زرش

چو جمع بسمل این نالد پیکه عجز لولات
شکستن پر بگفت سی مقدار رخ زرش

بتسلیم غم حقیقت مجو کز هیچ جا بابی
مری ناند اگر و اکند رد تار رخ زرش

بوضع خلق در ایام خلق گرنه گرین
دد آید خفر نشسته است گرد خار رخ زرش

ادب نسخ که آید شنود و ورنه
شنیده ایم که بی پرده ست دیدار رخ زرش

بروجنون کده دل گرفت بیدل
بیا چرا بدنتوان شده بهوا رش

بیدل از بوی دماغی نامه پیکر نوشتن
بست از مشق فنا بال و پر تحریر شکستن

دیده بخشش کرد یک آبله موقوف دارد
کجا بلبل شود گر گل نیاشد بستر تحریر شکستن

چو گل دیباچه فرد رام خوانی می باشد
بپرد از آدم نگی گر از نشتر تحریر شکستن

بجنون لیلیان گوید آبرویش شد روان
سرمه دود نسم بادفرزان تحریر شکستن

کنده کرد از آمد و شد چین دامن تسلیم یاران
سراغ نقش پا قدر دراهم یاد تحریر شکستن

دیده بیدل نیست شکر باش تا توان را
سرمه نور چشم سرمه آمد آخر از تحریر شکستن

بطبع زندگی بیدل نفس فرصت نمی خواهد
رسد بی نیازی بیش ازین است از پیکر تحریر شکستن

عمر باشد بی نصیب راحتم از چشم خویش
چون نگه پا در رکاب فکر از چشم خویش

زین چمن چون رنگ بیرونی تماشا کرده ام
نیچه چشم در گذار خجالتم از چشم خویش

خواه در پا نقشبندم خواه شبنم گل کنم
فتنی پیدا در هر صورتم از چشم خویش

نه فلک را کیفیش مبلغ داند از نگاه
تا کجا با فشارد فیضم از چشم خویش

شوق دیدارم بهر آئینه طوفان کرد هام
عالمی در سراغ صیقلم از چشم خویش

سیر سعی دیل مرکز آرام نیست
یک کشاید ذره از طوطیم از چشم خویش

امتحان آگهی بیدل سراپایم گداخت

همچو شمع آنگه شد آخر همتم از همتم خویش

گر نه اشک دیده تابد کان نمی‌ماند چنین
زخم دل نبود چو چون اشکن نمی‌ماند کام خود گه شکه بنیان نمی‌ماند
با تو انفاس نقد پیچ می‌نامی با تیک حرف نداری بدین گان نمی‌ماند
گر بباد فرق غبار ما ورنه زخاک ره نیابد هیچ عنوان نمی‌ماند
باین هزار صفحه سپید بالد که نماز خود نتوان نشست انسان نمی‌ماند

طلبش رنج گهر کل میکند بیدل
نگرد اخاک من از بحر چیران رقص

بلاد و اسن کس گیرم از دستان غرض
کف اسید خانه ام پکون غرض
نداشت ضبط نفس غیر لاف شنیدن
جهان تمام للاطمان از فسون غرض
حریف پیشه ام بردن آسان است
هندر کنید فریاد دل متون غرض
بحیرت بره میری نرد چشم حباب
پرست فضل از کاسه سگون غرض
سلام اهل گبر با ذول جستم
چنین گفت همین یکقدم برون غرض

بروی کس نره از شرم بزم داشته ام
بباد بیدل با تقدیر بون غرض

ای خبر مسود نفس در هوای فیض
پی پیان سیه چیده صبح انشای فیض
نیج از نفس زکلیف بد خاندت
یعنی در بن تکره تنگ کای فیض

صنعت حالت حیرت کجا پیدا شود — سلقه چشمی است کز هر سو نگران دارد شمع

دانش عزر جمعیت آسودگیست — بال طوطی نگارگان دارد شمع

بی تمیزیست جا حسن چو در خانه تست — رنگ خود را پیرهن گران دارد شمع

هم قماش تو اتشکده الفت اوست — دلکین از اشک گریان بر دشمع

بیدل از سوختن رنگ عشق دریاب
بگیت پروانه کز دیم چه بستان دارد شمع

سر کجا کرده باد بیداد جا نازر کوع — چون نمی برخاست پیر هن باز در کوع

پیچاب چو ماه سر گرد مدعا نیست — سجده اینجا مست جاوید آغاز در کوع

کر شانق از دوانی پیما دین می شود — تیغ هم خواهد نمازی تیز از در کوع

رسانیدم چو شانه بیدلان خاک — بر بید اورا غ سجده ام نازر کوع

بیکرنم زرد پیرو از ناز اصل بیاش
بهت نیز نگست بیدل سجده بازر کوع

سوختن یک نغمه است از ساز شمع — پرده خواند عقل مرا راز شمع

داغهای چیچو ریست نشته — بر بلند افتاده است انداز شمع

فکر انجام و گر دار یم ما — دیده باشی صورت آغاز شمع

سعی خود را خود تمانی کرده ایم — همسر خویشیم با انداز شمع

حاصلی هم سر جهان حال ماست

بے‌خن پیداست بیدل مازنیست

یارب ز تپ شرمندهٔ احسان چه شود — دیدهٔ خود را ز مژگان چه شود
بر عزم تو پایمای خجلت هستم — هر گرد که بر نفس نشاندم گردیدم
بی‌پرتو تست ممکن صنع ایجاد نفس — ای اصل تو فاتحهٔ زندگی و نگردم
صد بار بدامن نتوان ای کاهل غفلت بست — صبح خود را شام کردی شام نیخواهد چید
از تو بر عنان نکم تیز و بجون تو عمر — گر بداری باز آنرا نیز نتوان کرد

عمر یاران شیشه‌ایست چون عمر دست از تربیت
بیدل از بالگر بیخواهد چه صحرا و چه باغ

عالم همه داغ ست ندارد اثر داغ — دلالت آنست کسی را نخبر داغ
دل قابل گردیدن اسرار جنون نیست — در پیرهن هیست نهفتم سحر داغ
عمریست بحیرت کده جز منفعلم — بخشش نخرام خجلت سودای سفر داغ
از ناله بیدرد بجائی نرسیدیم — چون نی همه پیچیم کنون بر کمر داغ
از هیچ گلی بوی وفائی نشنیدیم — دل داغ شد حلقه زد آغوش بر داغ
مارا بهلای سیمی کرد مقابل — تا رنگ شود دست آئینه گر داغ

در رنگ خوشست آئینه سوخته جانان
بیدل نکشی جامهٔ ماتم ز بر داغ

سرو که خجل دیم بخشید ز بار برگ — پیرانه سر تن نگی رسید سراغ

بدا لیکه عن ابی ربوا میهات — چو غنچه ریست خاموش چند ایم و داغ
چه کوشش که خاشاک نیان دلیل — شبانه خورشید ریده امد چراغ
فضولی تو مقابل پند کیستی — مباد بلوه تحقیق کس بآئینه طاغ
گذشته است هستی غبار حشت ما — ز رنگ قطره همان بعدم کنید چراغ

در آورد دل بخون گشته چون زبان بیدل
شبانه در خور جولان آرزو بست نه باغ

تا نگردد تب تاب انتظار طرف — شد و اجزا آماده مون ناع در یا طرف
دل صفا کرده باید بحرت ساختن — کس نگردیده است اینجا باکس یکطرف
نیست حیرت آئینه خیال نپاشت ا — شیر آئینه لگاره دیدن نگر حرف
تا یکا یا بحکم اندیشه کنیم نیست — ناتوانی عالم دارد تکلف ظرف
جامه تا در بر ما بی تمیزی بود صبح — کرده ام تشت حر گاه خرطرف
قطره گو گیر اگر انفس خون بینی قطعات — جمله دریا یم اگر این عقده باشد بر طرف

بیدل از رشک شبهت خوش بهار عشرت است
بیضه جوا بیده می بالد در مرغان پر طرف

جانی نیست که از لذت گرشان صدف — بحر در قطره انجا شده حیران صدف
نیست عالم بیطلبی ایسا بادی — دل صفا ست همان وقت دیران صدف
ترک طلبه کن از کلفتیان بجز — نیست جز بستن لب چیدن دامان صدف

اشارت

یقیناً عکسِ رخِ یار است در آئینهٔ ما
ضبطِ آغوشِ خود از بهرِ تماشا کردیم

نیست معلوم که آرام در این بحر کراست
ای گهر آبِ خجالت ز کفِ دریا کردیم

کامِ تنقیدِ بلغت نیست بر آن لب که مدام
غیرِ تحسین نشود جز به دهانِ دشنام

عرقِ شرم ز ما مهرِ لب ظهار است
بوسه را دادهٔ زنگارِ پیامِ دشنام

ظرفِ پیمانهٔ ما کیفِ تراوش دارد
موجِ گوهر شده در سینهٔ ما مینا

در بیابانِ تو هر ریگ نگین خواهد بود
هر سرِ مو ز تنم نیزهٔ پیکانِ عدو

صحبتِ بد چو دهد دانهٔ حسرت بر باد
آبِ گوهر شود از شرم به دندانِ عدو

از شکستِ دلِ ما نیست تمنا هرگز
خفتِ خوابِ عدمی نیست مرا بالینِ عدو

ای عکسِ گلستانِ تو هر برگِ گلِ تر
خاموشیِ ما نیست ز ضعفِ تو سخن را

یا رب ز تو سایه چو جدا می‌طلبم
هر سر مویم شود از بهرِ تو سنبلِ تر

دانی که چه می‌خواهد ازین بیش دلِ ما
چشمِ گهر افشانِ تو و خاطرِ خرسند

حسنِ تو به آغوشِ تماشا نگذارد
گل‌های جهان غنچهٔ دامانِ دعا را

از چشمِ تو بیتابیِ دل‌ها نتوان دید
بوی گل و رنگِ چمن و سبزه و گلزار

بنشین به دلِ ما که درین خانهٔ خاموش
خیزد ز هر آئینه صدا جلوهٔ دیدار

بر خود ز تو ای سنگدل آسان نگشایم
در خانهٔ ما هست دری نیز به زندان

ایں پایاں کہ دوست ابتدا است
ہر کجا دوستی آرام است
گرد غریب تالاب ہا یک
با دانت ۔ ابی ایکہ نست کہ
آمدی مشتہای مال مرا
کیفیت و فرم کجا است
دانی کجا است ۔ ابی طباع
از ۔ ۔ ۔ ابی قدر و فرد

ماهی آبادار کرا جذبه آب مدن طبع | نسبت دوری لعل لبران دارد عشق
لعل را راز پسر شاهان بیم پرورد است | آب پاکی بدران تشنگان دارد عشق
خطر جان ما فارغ بر جگر و بدان خار | در بجوم تنگ ما احسان داد عشق
اعتبار جان بربای نسق افتاده است | آب پاکی بدق تشنگان دارد عشق

بیت بیدل کار ایام بر دل تشنگان
در شکست عمر جان خطا ان دارد عشق

گر جنون جذبه باین تیر احسانش دگر | خیمه بیکسه اند خرابات دانش سنگ
بر سر مجنون کلاهی نباشد گو باش | حیرت دیگر بود همچون نگین دانش سنگ
اعتبار آنکه بار و شنی نامی کشد | سنگ آگینه نا گزیر نقصانش سنگ
بیرسد کشد ناچار چون نقش نگین | گر سهد مجنون سر با گریبانش سنگ
گر چو من زاکتا کنم رگ بس | بر الفت لا بد بخواهد پیمانش سنگ
بچو گندم میکشد هر کس درین اخیا | آنقدر رنگیکه می آرد دندانش سنگ

تو قع من بیدل درین کهسار ما افتاده
با گه دارم که مبادا لذیذ نانش رشنگ

گرم تو مدیکست سر و تن شکسته نگ | از ذوق بیش سیر دم بخود من شکسته نگ
ای صبح کرد جمل عجز هم چاره نیست | با ناله بس کسته بدر دش شکسته نگ
مانند شمع نو درین عبرت انجمن | نالیده ایم لیک بدر دش شکسته نگ

غزل

غیر ازمژگان چه گردد کز فغان بیدار
شاید پیام نیستی را با در رسد

عجلت بیتابی ما بین که پیش از خفتن
عمر می کشیده ایم گرد خواب رنگ

بیدل بکاسه ٔ صبر است کامی درین چمن
چون رنگ رفتنی ایم بدوش شکست رنگ

خیز خموشی نداد گفتگوی ما کمک
تا نکنی بزم ما شاهد لب گویا کمک

جاده ٔ ما چون نم است پا مگریبان مگیر
گر مجنون آکجا ما بخیه در صحرا کمک

بی تو فاتل امین از آفاق متوان یافتن
دیگر بازست نخم صورت دنیا کمک

بی جسم نیست آن چو خیال شیرین بیش
مادر ایامکه در کار ستاد در هر جا کمک

ای خرد خانه بازی بهوش آور و ره
هاش تا شور جنون آکنده پیدا کمک

طبع رسا میخورد خون از نشاط خاطران
خنده ٔ صبحست بیدل بر در دریا کمک

زین باغ گذشتیم همان تخم تغافل
کل بر سر ما ریخت گریبان تغافل

کوهر دو جهان تشنه ٔ دیدار نمیرد
زان جان تغافل فکشان آن تغافل

سنجد ربا نیست که این کیفیتی هم
دارد شه نگاهیست بزندان تغافل

عمریست که در حدود یکتا گاهست
یا مدت نگرفته ٔ نگران تغافل

بیدل همه بکشای کدر عالم عبرت
کس سود ندیدست بمیدان تغافل

زنم چنگی ز تو بشنوم آنچه بلال — ریشه داری نظری کن که شدم بی حوصله
تا نگرین بفغان بسته برگ گلی — از تبسم لب پنهانشده ام همچو هلال
راحت سر کشم بجده فرقیها کرد — در دوم تیغ سری کاد تمام همچو هلال
نالهائی چقدر بجد هر قدرت دارد — آسمان پر شده بر شده ام همچو هلال
نشود عرض تکلف چه هنر همچو نیاز — در بغل آینه بگذاشته ام همچو هلال

بیدل از همتی ما یم بر کابست نمود
شام راهم سحر انگاشته ام همچو هلال

نوبهار آمد و لعل من بیمار گل — تا بجای رنگ گردانم بگرد یار گل
خلوت آن جا و غیر از جیب تنگم چیزی نداشت — هر قدر بی پرده ست آئینه کرد ظهار گل
ای شهر در رنگ نگاه آرزو دارد مگر — چشم وا کردن نمی آرزو با نیقدار گل
دگلستانی کز رنگ گوئی ارزد بهم — عالمی از تجلت گشت رابط خار گل
در بهارم داغ تند خو بخندین باش رنگ — ساغری باده یعنی بی جمال یار گل
از نفس تب است در صبح محل بعض سحر — نالهٔ شوق رنگ ناچشمی کند بیدار گل
اینقدر طوفان بنا کام ضرورت است — گر شکست رنگ می بالد بصد تقار گل

نالهٔ ما بی خبر از حلقه با پر واز ساخت
بیدل ایجاد شت از رنگ آتش همه گل

بلبل الم نخیه کشد بشتر از گل — ظلم ست بباش چه مدار آنچه غافل

۱۸۱

ز اصل پاکت انشی نیست نرخدم — خنبر تر دندان اگر نشنه گل
آئینه و ریدم چه تخیر و چه رسائی — اشکست اگر ناز کند سازد گل
روزی دو دلفگار قدم گشته فنا یم — کردیم تماشای گذشتن سیر گل

فجلت ثمر فرصت پرواز شراریم
بیدل بچه امید توان کرد تو گل

عمریست چون گل میرم خرم ز شاخ مژگان انفعل — از رنگ و امن نکهت از بوگمان مبر حل
نی غنچه دیدم نی چمن نی شمع خواندم نی لگن — گل کرد و ریزم این انجمن دل آنجهان و بلبل
مجنون بیابان لیلی نازگستان — من دل جان آتش طائف آن در بغل
کو نظرم که انجمن نگر خود و دارم و من — چون شمع تا پای دارم گریبان در بغل
خشکی گر سالید ام من باغ عبرت چیدیم — وحشت کرد خیال بید مجنون مجنون دامان در بغل
ظلمتیست زین گرد سوس یعنی الصوت لغتی — شور فریاد قفس آشوب طبع فان در بغل
ما کام دل حسرت کده حال شد زین سوا — عمریست خاهد خانه ویران در بغل
میباید لیلی ز شمار یک سالم طرب — صبح قدح تا شب لب بگل دیگریان در بغل
آسمانه خلق بخیر و برد رس محمل سکشید — خورشید هم یکه میزند از گریبان در بغل
دارد زیانگاه دستدیش جبل سنبد — زین نگاه خرسان بگریز ایمان در بغل

بیدل مداد و هم ما از دستگاه عافیت
چنیکه گرید یکدیش چون شمع ترکمان در بغل

ز من عمر لیست میارد جدا دل — ندانم با که گردد آشنا دل
ز خاک ما قدم فهمیده بردار — مبادا اشکنی در زیر پا دل
سزا با نالهٔ جانسوز چون تسخ — طپش چون گرد گوی بر عضو ما دل
ز اشک آه مشتاقان میرسید — بجوم لیلیست از دیده تا دل
درین محفل کسی محتاج کس نیست — همیشه کار دل افتاده با دل
گرفتارم گرفتادم گرفتار — نمیدانم نفس دارد یا دل
بزن ای بی خبر لاف محبت — مبادا آب ریزد از حیا دل
چو الفت معتمد پیشم نرفت گو چیم — غمت با ما دلت با ما کجا دل
بصورت بیدلیم اما بمعنی — بود چون اشک سرتاپا دل

فسردن بیدل از بیدادیم نیست
چه موج گوهر و قدر زیر پا دل

با است ادب نالهٔ من در پر بسمل — پرواز گرفته است تکن در پر بسمل
بگیر فنا نام چقدر دشت رسائی — حسرت که داریم وطن در پر بسمل
رحمت هوس افتادم آهنگ شد ازم — طرز تو و من گشت کهن در پر بسمل
ای شوق گرانست بلیتهای محبت — سرتا قدم من لنگن در پر بسمل
ای راهروان منزل تحقیق بخدا — باید قدمی چند زدن در پر بسمل

بیدل تو و پس آرائی پرواز که دارد

محوست غبار تو دمن در بر بسمل

ای جنس بہارت چمن آرای تغافل
چون چشم تو سرمایہ قد ہم کجا تغافل

عمرست کہ آوارۂ امید نگاہیم
از گوشۂ چشم تو بصحرای تغافل

آن ستمگر کہ ز گوشۂ چشم تو نقیم است
دنبالہ دوان باشت و در پیش تغافل

از حسن درین بزم امید نگہی ہست
ای آئینہ خو نیخ بتاخای تغافل

در کارگہ ہستی ما ہم ندیدیم
نقشی کہ تواند بدنیای تغافل

خوبان ہمہ جز شوخی انداز نگاہند
بیدل تو نہ محرم ایمائے تغافل

گر کند طاؤس سیر خانہ ما با بگل
دستگاہ رنگ ہا سازد ہمان خاکستر گل

بسکہ خوبان عالم غیرت می بالند
در چمن گل اگر آید بروی آب بگل

موج ما ہیچ گر سامان نشو و نما نیست
شام ما ہم می اندوزد از عیاب گل

فیض فاشی بباد لیکن شود نماند
ای خوش آن غافل کہ بیند غنچہ را در آب گل

تحفہ ایجاد ما از زندگی بسیار داشت
از طراوت خار دار و سوسن سیراب گل

شوخی اظہار آخر با مزاج ما نساخت
آتشی در پنبہ گم کرد و نداد از تاب گل

عمر با خندہ شوخی طرز خاصی دیدہ ام
میکند از چشم من بیدل ہمان سیراب گل

ای غنچہ مشت ہمہ جا چون سر بگل
در راہ تو خندگی جبین ریختہ با گل

گلشن همه حیرت دیوار تو دارد — در شیشه ز رنگ شکست صد اگل
عالم همه بیت کشاد تو دارد — آهسته تو اینجا پر از حسرت ما گل
تیر من بیخودی آرایش رگست — گر میروی از خویش بر در رنگ سر اگل

بیدل سراحرام تماشای که دارد
آهسته گرفته است بصد دست دما گل

همچو تسبیح از غریبان بر دارد و بر ترم — بسکه داغم چیدم از خود دیر پا آمد سرم
وا اسفا بحالم این عبرت اما چشم شمع — زهر دل داغ دارد لبان من بیرحم
دشت آفاق در گره سحر خواب دست — بسکه خلق خون تا گردن بیگانه سیدم
نا بکی بیدم بخم بسته دلق سوختن — همچو لنگر گلشن عمان کنند خاکسرم
نیستم اگر قیم خلوت آباد نه کیست — اینقدر دارم که خون فریاد تیر از من کرم
هست من بجدم می نماند از سیحا سے — خاک را ترکرد خشکیهای آب گوهرم
هر طپش دس هم با قدمی محو تماشا — ظلمت من بنیاد چراغان برم
دعوی دل دارم دل غیبت در طپش نفس — سر بر باشند ناخدا کشتی بی لنگرم
بیکسی گیست تماشا دامان گل گیرد هوس — میکند باد تو از گل همچو رنگین ترم

کاش بیدل پیش از آهنگ تماشای بیخودی
غفلت بر باز چون ابر از عرق ریزد ترم

بعد شکوه الغیاث بر لب گرمی ملن دارم — خیالی نقش خون بسکیم طرح چمن دارم

نسخه اصل کلیات بیدل که از روی آن نسخه حاضر تهیه شده است
اصل کلیات بیدل که از روی آن نسخه حاضر تهیه شده است
۱۸۵

در سن صحرا زبس نسرین تراود از عرق — غباری هم گر از خو بیشه پوشد من کفن دارم

گر آن ماهم بگردانی نگردد حیرتم زائل — تو بر آئینه مرهم نه که من داغ کهن دارم

نفس سوزد دو عالم را بیان راست آهنگم — چه عریانی چه پستوری همین یک پیرهن دارم

ز اسباب جهان جائی نیست جز مژگان بهم بستن — درین محفل بچندین شمع یکدامن دو دارم

بهار افسردگی بیدل بساط ارنباله ام غافل
که من برقی بجان عالم ز همین آتش نگن دارم

تحیر آئینه عالم مثال خودم — بهار گردش رنگست پایمال خودم

ز جستجوی تو بی اسم بیشوائی مرین — که من طراوت تاک خشکی سفال خودم

بهر چه لنگرم بی آرزو تقاضا نیست — چو احتیاج سراپا لب سوال خودم

بهار رنگم و کس محرم تماشا نیست — بصد خیال ام القیس شبه که من خیال خودم

وداع ساز نمود رشته ضعف بیکرمن — نم اشارت اردی چون هلال خودم

بحیرتم آینه ام بی نیاز هستی بود — تو جلوه کردی و گم گشتی من بحال خودم

درین ملکده بیدل چه محرم آئیت — چو شمع سوخت سر و رفت انفعال خودم

چشم پوشیدیم بر دون اتفاق زدیم — از قعر بر هم زدن بر سر دو عالم پا زدیم

انخجاب ما ز مضمون بلندی تهمتست — انخجابی بود آئینه کز بن اجزا زدیم

هیچ آشوبی بدر دولت ما مرد نیست — تا قیامت آخکار آئیم کز بر خواستیم

حیرتم سایه بتی نی نیاز همه داشت — ولی تا غافل نفعاله فرخت روی نیاز دیم

فرهاد ما ز فرش فنا می تراشد — صد بیستون تراشیده تا قوت شیر کرد
دم ز سوال فرش بایه کرده ام همی — از فرش تا بایه گذشتن چه سیر کرد
باد فنا نیافت حیات ابد بدست — گشته باشد دون همتان از طمع اسیر کرد
تکیه بکاری از دست رفته کار کرد — عاقل دگر اعتبار دگر چه بایه دارد
دود چراغ محفل ما پرتو گهر شمرد — افسانه ایم و ذکر ما فوق ما کند

بیدل از ما بجز حکایت ما هیچ مجو
ما چه گوئیم چون تو خود نشنوی

بیدل از ما بجز حکایت ما هیچ مجو — ما چه گوئیم چون تو خود نشنوی

نیست در آسوب کرت دمتی هم بوده است | ما آن موجیکه رحیل این بازیم
آن قدر اشتها اندر لوح هم کن کر نما | مسطر منعکسه صبح بر منقاز دیم

ایام غفلت گشت بیدل پرده تسبیح تصور
بسکه عمرت سرمه در دیده مینازدیم

چون کاهدانش زرده جهان یقایم | طاؤس پرفشان چمن زار فنایم
شوخی سرشک چمن آرای ادبیست | یکسر حسرت جوهر ایجاد حیایم
کم بیت اگر گوش دلیل خبر ماست | از دیدن ما چشم تو بیدید صدایم
ما مانده بجمع سرشک طلب کو | چون آبله پا همه تن آبله پایم
می سعی جنون را بمقصد نتوان برد | گرد اگر چون آبله از پوست برایم
پیرو رسعادت چقدر سر خوش ازست | عالم قفس علت پامال همایم
آئینه اسرار خدا پرده خاک ست | با سر نگشتن بچه آواز گدایم
گو ساز نگاهی که یک سیر گریبان | دلدار نقابیکه ندارد بکشایم
فرصت که یکتای نمایر فنا نیست | امروز که در سجده و دنیایم و نیایم

بیدل تکلف از عرق نفس کن
عمرست تهی کاشته حوا ز دست قنایم

شیرازه گم و دزد فکر کار خویش میروم | آنچیم بسته فتح استظار خویش میروم
نیخواهم نفس ساز رست دل بنجه بنا بیاد | بیدل الاصناف بیگرد و دیار خویش میروم

نمیدانم چه آتش در جگر دارد شرار من
که هر جا میشود چشمم نمایش میسوزم

نه نور طور حرفی ساز محفل شعله توقم
نهر جا میفروزم برقرار خویش میسوزم

هوای عالم افتادت تمنای شعله دارد
که در آغوش خود در ناز خویش میسوزم

نواهای دل افسرده بر گوشم مزن بیدل
که من از شرم تنگ بی شرار خویش میسوزم

اشک شمعی بود دیگ عمر آبیاد دارم
سوختن خرمن کند از بال پروانه ام

ذوق تیغ شاهی بال همانطور نیست
کم نگردد سایه مواز سر ویرانه ام

رفته ام عمریست زیر محفل بیاد جلوه
گوش بر بوی گل تا نشنوی افسانه ام

کلفت دل پیچ با آغوش راحت انکرد
از دو عالم بود بیرون تنگی کاشانه ام

مرجع آفاق آفت فیض اشوب تماست
همچو مو راز ریشه برهم سر برآورد انه ام

بسکه برهم میزنی پیچو هر این جزا می من
چون خم شمشیر شرگان سر بسر دندانه ام

از خم ایجاد یم از تدبیر یا آسوده باش
در شکستن گشت کم چون صبح بیگانه ام

رنم بودم در سبکروحی ندادم میر سید
سخت جانی کرد بیدل ثبت بین ویرانه ام

چو دریا یقلم جوشید رحی بیجوهری دارم
تمنای کنار ما می ام طوفان در آغوشم

قبای هم شکل کرباس اطلسگی دون
دو عالم یشود گر دعام تا چشم می پوشم

بحیرت بسکه چشیدم نگاه افسر تگان شد
سن آن آینه ام کز شوخی جوهر نپوشم

نفس می‌پیچد تمام دل تنگ در من
چراغی دارم تهم می‌طلبیا کردنا تو هم

کمند نیندرم تو هوا زخود بون آیم
برنگ شمع نه رنگ قدم نیداد آفوتهم

رنگ تا توانی در خیال سر کن چشمے
که چون نازنظر آواز شنوانت بر دتهم

به بیدرد بیا آن شرمانه چندی کون
درای محمل شوتم کجا بندل که نخرد تهم

شکستن ا نقدر ها بست در رنگ خران بیدل
درین ویرانه گردی کرده ا بستد رفتن هوشم

با دل سنگے ایست که من میدانم
آن نوا نیز رسایست که من میدانم

چشم وا کردم و طوفان بیتابے دیدم
رنه گی رزد خرایست که من میدانم

خیرم سوخت چو از دور تمنا او
سوته نشو نمائیست که من میدانم

طلب پاس طلبیدن بهمه عرض و قفات
کار دل نام و فنائیست که من میدانم

دل زکویت چه رسانت قدم بردارد
آخر این آبله پائیست که من میدانم

بود عمرے بهرم و لبرد بنگشود لب تاب
بیدل درین نیز نوائیست که من میدانم

رنگ تا مه رس تا توانی از جزایم
بسوون تره فرسوده شد سرا پایم

درین محیط مقیم تمنا علم چو حبابیم
مبا دشیم کشودن کند تهی جایم

هزار رنگ من پرشان نیرنگیست
اگر نلاف نکنم آشیان عنقایم

نگاه چاره ندارد زمردمک بیدل

دوش کز خانه بیطاره جانان رفتم
آنقدر جلوه عرق شد که بطوفان رفتم

سر راه انجمن آمد و رفت بحرست
یک نفس ماند و مثل خم نمایان رفتم

بی نشانی از غم آئینه بوی گلهم
رنگ شد کسوت من کاینه عریان رفتم

عجز و فتار چه مقدار بلغزش رسید
که بطوفان قدم آبله پایان رفتم

چه قدر کاوند آتش زد و دام داغ تو داشت
که ز خود نیز بسامان چراغان رفتم

طپش دل بحرم بوی گلی می آورد
رفتم از خویش ندانم بچه عنوان رفتم

نگه دیده فرا نیم از شوق میرس
سیر آن جلوه بهی داشت که پنهان رفتم

جرات مانده بپندید بطواف چمنت
حیرتم رنگ گرفت و بچه بخت شبرگان رفتم

فجلت نشد و تا یم ز عدم یاد آمد
رنگ گرد دیده از جهر و امکان رفتم

پا بی برآبله شد دست تا سف بیدل
بسکه از دادی امید نشینان رفتم

در تجرد تهمت دیگر دوری نیز نم
غیر من تاری بود و همچون نگه پیراهنم

در دبستان تامل تا بتشخیص شهرت کرد
معنی موهوم یعنی دل بدنیا بستنم

با تو گویم در نگه بد کیست تا باور کند
آن پریروئیکه من دیوانه او یم منم

قید الفتگاه دل را چا دنتوان یافتن
عمر ها شد چون نفس در آشیان پر میزنم

دود کرد عجزم اما در شهادتگاه شوق
تیغ او نزدیکتر از رگ بود با گردنم

سوی نیرنگ نفس بزم پیامم می برد
میرسد گردم بمنزل پیشتر از رفتنم

نسخه بسیط یا ما قتل آوردن در
شمال یکم در ذکر ای انشاء اصول
چندان در اتباع فیلسوف
نقوش کلیات محسوس
شخص
شوق
خود را یا
عالم
آن
دوران سیل
۹۰
کاتبان
خوشنویسان
انگلستان
آموزش
کان
خانه
دوران
بدن
هندوستان
پیامبر
شهر

رفت آن فرصت که سازشوی زنهار گرد
چون شنید از سر گرگون سازم شیون
از سر غم ای نسیم جستجو حیرت مکش
رفتم و جایگاه نتوانی نشان آورد مرا

بیدل از بس ماندم چون کوه بیمار خود
تا که جائے کرد بے گرد دلم انداز دامنم

سودم سراپا دبیائے رسیدیم
از خویش گذشتیم بجائی نرسیدیم
آن بی پر و بالیم کہ در حسرت پرواز
گشتیم غبار رہ ہوائے نرسیدیم
افسانہ ہستی چہ قدر خواب گران داشت
دیدیم بہ تعبیر رسائے نرسیدیم
اسباب طلب سرمہ شد از درد طلبہا
فریاد کہ آخر بصدائے نرسیدیم
شبنم ہمہ آب شدہ از کنظری اینجا
ما ہیرہ نگاہان تجائی نرسیدیم

بیدل من و گرد سحر افسانۂ تنگ
از تیغ بجائیکہ بجائے نرسیدیم

تحریر کہ نقابی گر شود مائل سر انگشتم
پرسیدن جا نیست زسعی بند بر انگشتم
بر سیند عرق پیمائی عشق تماکش
اشارت گر کنم از دور سیگردد بر انگشتم
بسیم پرہ امکانست فقرم سر زدود آرد
کہ حرص افتاد انگشتر بر انگشتم
نمیدانم چگل دامن شد از کوی بتان یارب
کہ ماتم ہم قدح کج کردہ می بندد بر انگشتم
چراغ نوبہان ہستی تکلف شب کلاہ ما
کہ فرصت حلقہ بیرون نقاب گل در سر انگشتم
بچشم امتیازم افسد سنجیدہ بیدل
کہ در دستہ ضعیفہا چو مژگان لاغر انگشتم

سرقت آگر بجنگ
خیالی چو پیش آرند اسماعی ماست
نما با تشنج مدارند مصرع ہمراہ تامل
و بسیار تصحیح و تصحیح
ارسال کہ گر بہ بال امر بر ایشان
شہر است و زرا کہ بال تو صد گماشد
ما ہیچ چیز از نظر ایشان
قصہ بہ بیان بعض از نسخہ ہائے
کہ از دست بہ دست بہ دست

باکمالت نشاء ادارت
کلام در زبان ہمان گشتہ
کیفیت شناس ہلال
در صورت خطوط و مطلوب
عالم اعداش منزل اشارت
بہر رنگ اتفاق فرست
نفس در بیارات صرف
حقیقت کہ آن نیوی است
شہ بیچ بیاست

بیین بشانه پیرانه سر زمانه که کندم
قران بیون نیرنگان که کنیدم

لیس بازو تسلیم و رضا محیط توکل
شناورم بامید کرانه که ندارم

بچاره سازی دهم تعلقم مجرد
مگر جنون زد آتش بخانه که ندارم

وگر پیش توان بردن زاد گنه تر
بغیر آینه بردن بهانه که ندارم

فغان که لبت ببالم هزار شعله چیدن
بشبنمی که نمود آشیانه که ندارم

زیاس بیدل ناگل نکرد شوخی آبی
نفس چه رشته دواند دانه که ندارم

سبحی که باد داغ تمنا رسانده ایم
چون شمع پوسه شرم تا پا رسانده ایم

گل میکند رشته خاکستر آشیان
بال تکانه که بنقار رسانده ایم

ترک طلب بعبر طبیعی مقابل ست
آئینه نفس بسیحار رسانده ایم

آئینه جان کدورت لاافت ست
نفت پری شیشه بخار رسانده ایم

طاؤس را بما چرانان میرست
آئینه خانه بتا شار رسانده ایم

از لب تشنگ ابتدا نه دیم چون گهر
یکقطره اشک بر سر انخار رسانده ایم

گر ست بت شکسته دو عالم لبیکند
با هم دلی بهپاد ما یار رسانده ایم

در هر دماغ فطرت ما گرد می کند
هر جا رسیده ایم تماشا رسانده ایم

شوقت فزود قطره مارا گهر گرفت
اینست کلفتی که بدریا رسانده ایم

بیدل ز سحر کاری ما صد دلیل میرس

امروز نازیبا نفس دارسانیده ایم

سر خط نازست و خجلت مهر ما سینه ایم — جوهر تیغی کہ گل کرد است جوان سینه ایم
مدعی گو جمع دارد دل زراحت مقام — روشت از آرامش ما قوت دیگر میدهم
بسکہ غلطیدہ ام مستانہ گرد عالمی چو بم — رازدل تمثال می بندد بدین سینه ام
خرقہ نا آلودہ ما کیشہ از احتیاط — بخیہ ہا در رشتہ ما نشتر لیک در سینه ام
تا کجا از خود رمیدم جوہر تیغم گہ است — مسطر آسا است تشویش نفسہا سینه ام

بیدل از اشک گہرپاشم آمر بخیہ سخت
ابر نیسانی برآمد خرقہ پشمینہ ام

خلق را نیست بیگانگی ہست بہم — کہ بیک عقدہ تمنا دل نتوان بست بہم
دہر خیلی باصلاح طبایع کوشد — نیدم یک شیشہ می انیمہ بدست بہم
دشت قسم از فکر سراغم بگذر — نبیارم بزبس تا نزنی دست بہم
آن پسندم کہ بیک شیلہ پشانی نرقی — نغمہ سازم ازین بزم برنجست بہم
گر ز انگفت نمیدہ ہی حکم چون شد — کہ براندازد فرہ ما زنہ بیوست بہم
سینہ صاحبان نفس دل می شمرند — چشم کم دیدہ در آئینہ ارسکست بہم

آمد و میلی بترکت طبع کن بیدل
کاین دو در تمثال بیکخانہ نیست بہم

ہستی کو آئینہ باغ دل و فا کنم — نغمہ سازد عالم را صدا پاکنم

حیرت آرام و صلت خمست یا نداد | کز بهار رفته رنگی در خیال انشا کنم
یا حبی در پنجهٔ طاقت نمی یابم چو شمع | میروم آتش بخود تا رنع غار پا کنم
هر سر مویم درین وادی هزار افسانه است | ای طپیدن مهلتی تا جمع این اجزا کنم
شوخی اسرار آغوش وداع گو بر است | عالمی سازم تهی تا دل بخود جا کنم
لطف امروز بر جریدهٔ فردا نویس است | لیک کی تنگی کند بر گرد دامن دفتر اکنم
بیخودی ساقی این بزم سراغر چیده است | خانه باید شوخت تا آشنی پیدا کنم
در تخیل سازم این بزم سراغر چیده است | تا بکی بالینم پر طاوس مستهاکنم

بیدل ز گردون نصیب من تا بپای بیگ گیرت
گر همه مانند ساحل ساغر از دریا کنم

شب گرفتن شمعی قدحی داد بخواهیم | امروز چو اشک آینهٔ عالم آبم
بی خویش تا شمع نمانی نتوان یافت | مشرق گداز است برات می تابم
پیمانهٔ عجزم من و هم نصاعت | چند انکه بقاصد نتوان داد جوابم
از صفحهٔ من تیر تحیر نتوان خواند | چون آینه مستند ندانم بچه آبم
تا دم زدهام ساز تر یا همه خشکست | آب تنگی باخته بروی جهانم
داد است ز فکر عدم شبنم هستی | آه از نم انکار که نبود رضوانم

داکردن چشم انیقدرم ده وله دارد
بیدل بهمین صفر فرو دست حسابم

۱۹۴

کام ارجمان گرفتم تا کنام شدم | آغاز بیست محرم انجام هم شدم
گوش بهان طلعت اقبال ما کجاست | بیهوده بانگ خجلت ارام هم شنیم
آورد را انتظار تو داغم بادرست | یعنی غبار خاطر ایام هم شدم
صد نقش بر حریف مساکم بر نگشت | جون اشک آه مسافر بیکام هم شدم
باید حقوق زندگی تا مرگ ادا نمود | زین کم نفس بگردن ایام هم شدم
نعل و لیل فهرت عنقا بس بیاد | چیزی نشان ندادم نامم هم شدم

بیدل چو سایه محو خود رفتم بنوبت
رفتیم بجاست سهل آرام هم شدم

در گلستانیکه محو آن گل خودرو شدم | چشم ما وا کردم از خود چون کیسو شدم
در چمنزاری که ما و یار بلبل مست و مست | تا سری پیدا کنم اول نم ابرو شدم
نشاه آرای سن ما نیقدر ساغر هست | گردش رنگی بزمش شوخی آنگو شدم
کاشف اوج غرتم با نقش پای حیرتم | آسمان گل کرد ام با عالمی یکسو شدم
تر زبان عجزم از قامت پیری پرسی | تا فغان رنگی شارت بخت این مو شدم
دشتم آخر زندانگاه وحشی زاهد | خانه صحرا گشت این دیوانه آهو شدم

کاش تنهائی من بیدل بدر نتظار
نیست پیغامی باین گیسو که من هم شدم

بر دل آن تن تا رنگ جلانم | چون رنگ قطره خون تشنه ستانیم

ز هر تصرف خشت کز چون پر طاؤس
بجوش آئینه خفتن نکرد حیرانم

تحیر طپشم برق نالهٔ ام دارم
چو در بخشت بچندین لباس ریانم

حباب گشتم از بستگاه عجز میرس
هوای همنفس تکمه گریبانم

نداشت خاتم دیگر نگین عافیتی
بروی آبله کندند نام جولانم

چو صبح از همه پرواز خاک گذرد
چه ممکن ست برون قفس پر افشانم

هزار رنگ جم طاؤس سوختم اما
نکرد شعله نمی روغن چراغانم

تامل از کرهٔ هستیم گشود ندم
نگه بخاک نگندند از فشار تر گانم

دماغ نشئه تحقیق اگر رسا گردد
برون ز خویش روم آنقدر کز ستوانم

بساط بند تعلق نچیده ام بیدل
بغیر نالهٔ نی نیست در میانم

در جنون گر بگسلد پیمان فغان نالهٔ ام
بعد ازین در خاک گوید گشتگان نالهٔ ام

در تپش کز بام افلاک افتاد شکل نون
گر تامل محرم معنیست من آن نالهٔ ام

چون سپندم نیست خاکستر دلیل خامشی
سر بگشتم تا بمیرد پیچ و تاب نالهٔ ام

گرد راز عالم بر پرد از استعجاز هم گذشت
تا کجا خواهد رساند این خانه ویران نالهٔ ام

دیدهٔ در داله وهٔ محرومی دیدار کیست
گر شکست اشک هیچ شد ز مژگان نالهٔ ام

مژده ای آهی رسید گر طپیدن خون شدم
سر بشلم خاکستری بر بندد امان نالهٔ ام

بیدل از عجزم زبان مدعا فهمید نیست

سطری اگر دو نقش جنابا نوشتہ ام
گیرد اندر ہر ایم رنگ پلیسیا نوشتہ ایم

نشتر تراج اگر بر و گل نہادہ اند
ما ہم برات آبلہ بر پا نوشتہ ایم

دیگر نقش نامۂ اعمال ما مپرس
از نالۂ بلوچ تماشا نوشتہ ایم

معنی بسواد نامۂ اشک پیکدیگیست
غم نامہ ہا بخون تمنا نوشتہ ایم

قاصد چو رنگ رفتہ نمی پاسخے نماند
ہیہات حد کہ نامہ بعنقا نوشتہ ایم

در مکتب بیاز چہ خوری کدام صرف
چون نامہ سیاہ ایست کہ بر جا نوشتہ ایم

وحشی اگر بلند کند بر ہیس بس است
تا روز شب شود بہ دعا ہا نوشتہ ایم

مشق خیال نامہ بجائے نمیرسد
ای خیمہ دان ہمہ رقعا نوشتہ ایم

در زندگی مطالعۂ دل غنیمت است
خواہی بخوان کہ بلوۂ ما ہا نوشتہ ایم

بیدل نال سر کشی اختبار ما
پیش از فنا نقش کف پا نوشتہ ایم

بال آزادی بر افشاندم قفس پیمایتم
خواستم نازی بی اتاکم میناتدم

عرصۂ آزادی از چرخ شکار تنگ بود
بر سر خود دامنی افشاندم صحرا شدم

جمع سیر کن چہ باد گرد از حوصلہ ات
ہر قدر از پیکریم گرد سر شد مینا شدم

مانی و نقش من خاک شد از بیخودی
رقم امروز آن نمازم کہ منصور شدم

فقرم آخر شد رحیم بے نیاز ما کشید
احتیاجم چون نرنجید انکہ استغنا شدم

بیدل نال سر کشی اختبار ما
پیش از فنا نقش کف پا نوشتہ ایم

تا شش جهت جهانی را بسمل نگذرت — آفاق ضبط نفس صبح قیامت دارد
نغمه آزاد چه حاجت کش شیرازه بود — از پیکر ما بوی گزند مرا شد
کثرت بسیار دل انبات وحدت گشت — ما ملی بیم کردیم کعبه کعبه شد

چه غم بیدل ز بین گیری تامل کن که مقدار
ورق تا برنگردانی چسان پی بر رقم باشم

برخاست بخیه ها کم ازم از رخنه ها دم — بیرون گرفته ای خمیازه پوشش شدم
مکش ای زلف ما نم گیری ز گریانم — سر شک موج تر گامی بگیتی نقش قدم دارم
بیان تبسم کن ز مشاکست شوخی پرده عبرت — نقاب آبی زدی بر زد و خون تصویر دم دارم
سجود تست ما هستی ست آخر جبین من — چسان تابم از حکم تو میدان دوش دارم
نجوم پیچیده سیالم نفس فرسنگ نالم — دمید تا بیحالم پکیده تا نامه دارم
ندارد ناله کم شغل کز بر داد ما هی — دمد چون مردمک چندان که خوانندم
ندارد نیستم اندیشم و عقلی هست پیدا شم — نفیم حسرت بیشم را بین کو چه دارم

ظلم کیمیر سراب حادثات نیستم بیدل
نباید حسرتی در عالم امید مفرد رم

خلوت پرست گوشه حیرانی خودیم — عینی نگاه دیده قربانی خودیم
گرگشته ایم نقش خیال کدام ما — حیران صفت قلم کش نادانی خودیم
چون راز ما بهزار آب نشسته اند — آئینه مجالت عریانی خودیم

ناس فرصت بهاری باد میں کشت | عمر است بامکان تن آسانی حرام
آئینہ تو لبتند اعتبار نیست | محو خیال خانۂ حیرانی خویم
گوہر غلط بستہ بالین میکند | سر در کنار زانوی غلطانی خویم
مارا زتیرہ بختی ما میتوان شناخت | چون سایہ یک قلم خط پیشانی خویم
سر بہ زانو دہ چشم کشودن چین لباس | چندین تمع جاہ اشک پشیمانی خویم
پرہیز نیم بسمل بجائے نمے رسیم | واماندہ پاسی دشت مرگانی خویم
دیدار رنگ منع رنگ بہار خزاں است | انجام فطرتان ہمہ حیرانی خویم

بیدل بجلوہ گاہ حقیقت کہ میرسد
ما غافلان تصور امکانے خویم

زخم از خراش نبرد جلوہ اش لنگ زدم | تیشہ رنگ شکستم تا پری ساغر زدم
خود گذار ریا نسیم شبنہ دیدار بود | سوختم چندانکہ بر آئینہ خاکستر زدم
شبنم من ماند زیر خلوت تبع امید | از خجالت نقش بی دستیم تا کمر زدم
بیتو یکدم مشرب عشرت بزرم چون نپذیرد | بر لبش شستم نالہ کردم بر مردم
پای تا سر ارام فرش ماکامی پرس | آرزو با ہر قدم خون تن سیاغر زدم
آسمان بی عبرت ما را در یک بستر نداشت | چون مہ نو تکیہ بر بسیلو لاغر زدم
غافل از معنی جانی از عبارت غافلست | منعم از نامحرمی با گفتگو دون زدم

بیدل از افسردگان چیزے تمنا میکنی

۱۹۹

گر سبد دیبا کشیدم ساغر گوهر نرم دم

من نمی بیرنگ گفتن مکدر می آرم
چون حباب از ریشه خود جامه فرومی آرم

شرم می آرم الطف دشمن بیحاصل
مرتی پیمانه بادام و فضولی آرم

عمر باشد چو مسیحا همه از پای بیاد
جیب چاکی که بامید قبولی آرم

تشنه کامی گهر تازم بیقدر تری نیست
آبرو میکده بهارم ببومی آرم

نخل شبنم که بگل کردن صد گداز
میشود آب نگاهی بنمومی آرم

چه قدر گردن تسلیم فنا بار یکست
پیش تیغت سر خود بر سر مومی آرم

چون گل از محفل این باغ بیدل
غیر پیراهن رنگی که ببومی آرم

بحرت سوخت و پرازم من کرد یا مالم
نزیر آسمانی بیقرار شوخی نالم

ز وضع خاش من چون نگاه مدعا جوشد
ادب پاسم نفس مکلم و آئینه می مالم

نه پروازم نه افشانی نه رفتارم نه قدرتم
غبارم در شکست رنگ دگردش نظم

بزرگ بیگردم ز شرم خود نمایی
که سیلابی کند در خانه آئینه تمثالم

چه سازم چون نفس عمر طپش تمثال نمی بندد
بپیکان تا نجوشن مان نشاد دبنالم

بگل تا زین چمن دوری بجام ساز غم خندد
بزیر خاک باید رنگها گرداند یکسالم

تمام وصل مرسنج بجوش ای گریه تا گریم
اسیری خشت بیدر کده غالی کی تمالم

مدار دانه دام آگاه چم گل میکند بیدل

تخلص آبا کالبد
نغمات شکست تا فت ذل
وکان تخریبه تا قابل عجمت
اهل ساقی عقد نظم بر کوش پیرت
وانقلاب دشت لبخند است
وقع نا یقینی غزل بر دلی انتقاد
بهار آرزی تو خواهد + دیشه پیران

چو مژگان دست بر هم سوده دارم تا چشم مهالم

نامد رویه راحت طلبیدن رفتم — قره گشتم سوی بخیدن رفتم
چون حسرت ملک دست و دلی تنگ دارم — تا کجا پای کشیدن رفتم
حیرت از دشتم آئینه خیال تو گرفت — اینقدر نالم نگه شد که بدیدن رفتم
یاس حیرت مثال گهرم خندد — قطره گشتم از یاد چکیدن رفتم
نبض جهدم شرکاندا تش رد دولت — یک قره راه بصد چشم بین رفتم
پاسبان ره سحر کند نفس از فرزندت — تو بان گیر که من هم بدمیدن رفتم

محل شوق من آسوده بنیابی بیدل
احتک راهست اگر من بدویدن رفتم

بهوس چون طاؤس همنوا دارم — دام صد رنگ خیالم چند پرداره
سعی کوتاهان تو خیال شکافت — همرها هچو صدا در گره این تارم
چند چو نقش عرق زیر نو باید زیست — گلشن این قی حیا آب کند یکبارم
رنگ ما یک قلم اظهار مپرس — اشکم امانفشانده است بمژگان کارم
شوق تعمیر نیابم بچه آفت کز کند — سیل بر بوده تردستی این معمارم
پیرامت کده چون گهر میارم — آنقدر سوزن بستی که کند هموارم
رکز همت من خانه خورشید عنایت — پستی پایه نگیرد دگر این دیوارم
نقش پا چشمی اگر باز کند دیده کند — نتوان کرد بافسون نگه پندارم

۲۰۱

عالم از جوهر بیقدری من غافل نیست
بیدل از گرد کساد آئینه بازارم

بزنگ شمع مگو نیست پرسش زبان دارم
چنان بخویش مپیچید کز خود آسوده دارم

چه خواهم خرد دل پیند و فکر ما مدار کز ین
نم اوسحان من بین یکبا دامان دارم

سحر شفق تا آفتاب آخر چه انجامد
تو تینی داری و من شب خونی دوران دارم

بلندیها قصر نیشی نیست پا بانے
کہ من چندانکہ بر می آیم از خود در میان دارم

بزنگ گرد باد از خاکساری کیشم عاری
کہ تا بر خویش می پیچم ز خود آسان دارم

گلی بر اس من بنگم کہ از امید دل تنگم
خیال عالم نگم ندارین جا هم ز آن دارم

باین سامان اگر باشد عرق پیمای خجلت
ز خاکم تا غباری بر نشیند آب روان دارم

مباشید از تماشا من بر چیدم غافل
کہ من صد صبح ازین عالم بر چیدم چه دکان دارم

بجالت قیامت است تعقیب مرگ می باشد
هنوز از کیفیت مرده انکین جان دارم

بدوش هر نفس بار امیدی نسبته بیدل
ز خود رفتن نداد بیع من صد کاروان دارم

صد شکر کہ جز عجز گباهی ندمیدیم
فرقی نه ماندیم کلاهی ندمیدیم

تا آبکه پا نکاشد رنج خراشے
خاری نشدیم و سرهی ندمیدیم

حرت چه اثر داکشد از حاصل مطلب
بر هیچکس افسون نگاهی ندمیدیم

صد رنگ گل افشاند نفس لیکه پامال
یک رشته بکیفیت آهے ندمیدیم

مرا تا قدم تا هوس سرمه شد اما — در سایه مژگان سیاهی نه سیدیم
گلچین چه چمن داشت که گلزار ندارد — از ما کسی آخر پر کاهی نه سیدیم
بر باد دهیم و دریغ سرمه غباری — زان رنگ فروریم که گاهی نه سیدیم

بیدل تو برون تا نا که با وهم پرستان
چندانکه گذشتیم برابر نه سیدیم

بیوفائی بهار بلوات عمر کجا یابم — پر طاؤس طمانی که می چیند ز رفتارم
قیامت خوابی ست رو تو شمع انجمن اینجا — گذارم آب تا سوختن گردید سامانم
عرق پیمای شبنم چون سحر عمر سبکخیزم — ندارم آنقدر آبی که گردد خویش مهمانم
نه از من محو طرز عیار دعا پرسید — بهار خانه مفلس فصولیها مهمانم
بایست اگر چه دیدم تغافل از من مست — جهانی را تو ان چون چشم پوشیدن نمی کام
ندانم در دبستان محبت مشق بیکاری — چو گوهر بیجا بهم تا رخنه گر بستم — سر راحت بدامن چیده چندین گریانم

ندانم پیش ازین عشق از من بیدل چه می خواهد
خریدم می نوازم خانه ویرانم نمی پرسد

بیستون بهاری بدل تنگ شکستم — گل چید خیال تو و من رنگ شکستم
ترگان بهم آوردم و رفتم بخیالت — پر بیتو تماشا بهه نیرنگ شکستم
دل بیخبر چه لشاندم به تغافل — کز نیستی صفی بود و به بانگ شکستم

خون در جگر از شیشه خالی نتوان کرد | در یاد تو خود را بدل آهنگ شکستم

بیدل مکشیدم الم هرزه نگاهی
آئینه براحت کده رنگ شکستم

چون سنبل اظهار سلامت بکجا پیدا کنم | سر میگیرم اگر خواهم صدا پیدا کنم
هر گرد موجی مهر ذره دارد جوهری | از کجا یارب دل همدما پیدا کنم
شمع بزم وجدتم در سر ز اشکست | داغ گذارم خویش را نقش پا پیدا کنم
بی جنون آسایشی گیفیت لیلی کجاست | خانه بر دوش فروشم تا فضا پیدا کنم
در وداغ گردشم پیوند داد آشیان | بال میگیرد اگر چون رنگ ما پیدا کنم
نسبت خشک از شراب هم هستی تا بکی | به که کم گردم ز خود هم تا ز ما پیدا کنم

مدعا هم چون نگه بیدل بحیرانی گذشت
گوشه چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم

شرر دارم نمی فرصت که خویش سیخ یم | نگاهی داشتم تا خویش مجو
چو شمع کشته سامان هلاکی کم نمی گردد | سری گم کردم اکنون تا خویش مجو
بگرد عجز گر رسم مران کی سامانم برنمیدارد | بهر جایم بمانی زانجا خویش مجو
جنون می آورد زین کار دامن بالا فشیدن | خدا آنش نیست گر وی حفا خویش مجو
چه مقدار از وداغ نارسائی یاد میمالد | که آن گل پیرهن را دشنه خویش مجو
خیالی کو که از عنوان یا نقش مژه خاکش | سراغ هر که خواهم زیر پا خویش مجو

۲۰۴

نیستان بروی ناله انشا کرده ام بیدل
ز چندین آستین دست دعا خالیش میجویم

مرده ام اما همان غلت طرازیم — تا نفس چون صبح میجوشد نوازیم هستیم
نخم عجزیم تک سرمایه نشو و نماست — سجده میدانم لب آواز نیازیم هستیم
چون جرس یکنفس پرداز آهم در نفس — ای کس غافل چه پرسی سازیم هستیم
چشمکم چون شرر بنا له تکرار است — غافل از ما بت ابروی ناز یم هستیم
بیگانه فا حیا طلم و ز ما مند حباب — بحر جا لذ آغوش گداز یم هستیم
گر همه طغیان شوم کیفیتم بی پرده است — عشق در گوشم عدم خواند راز یم هستیم
صبح هم در پرده شب زندگانی می کند — بی نفس خوابیده است افسانه سازیم هستیم
همچو شمع هر نگه داغ دگر ایجاد کرد — این قدر یار کجا فرصت یازیم هستیم

بیدل از مضمون بیتابیم غافل مباش
نقد اظهاری ندارم در گذاز یم هستیم

عمر ست چون نقش پا پیدا فسانه ام — از زمانیت پرس کز دست تا نه لم
خجلت نبرض جوهر مرغی دمیکند — موی ز چشم رفته مضمون رسانه ام
زین بزم همچو شمع کسی را نه خفته — دنیا ست آتشی که نمیش و صیا خوام
چاک شده سحر از گرد انتظار — تا صد اگر دو رنگ کند من نا نه ام
آبیده تر ز آب گهر خاک میشوم — پر واز در کنار غزون بها نه ام

عنقا بدل نشانی من میخورد قسم
تا می بعالم انشیدند فسانه ام

لبریز بیم آن قدح زرنگاری بلوه کرد
کز شرم چون عرق کنم آئینه خانه ام

تا پر فشانده ام نفس آشیان یکست
بیدل بجز بگل کمین بهانه ام

یکدم آسایش بصد بزم پیدا کرده ام
سعی ناشد خاک آرام پیدا کرده ام

تیره بختی نیز اینجا رشگ بخت ماست
روز اگر کم گشت با ز شام پیدا کرده ام

قطره ام اکسیر ما را جبهه کو جولان کدام
از کجا پیدا کنم تا یک قدم پیدا کرده ام

عمر شد در خیال جلوه او نور نیست
بی نگه چشمیکه چون بام پیدا کرده ام

مقصد ق رسوائیست بیچون ناجرس
یک گریبان جامه احرام پیدا کرده ام

ای شرر زین پیش آئینه خطرت مباد
ای هوس کیست تا نامم پیدا کرده ام

خاک امروز گرد آرام ننگ پرواز شد
ای هوس کیست تا نامم پیدا کرده ام

عالم سوهوس اسباب حضورت بسته است
آنچه بیدل از خیال خام پیدا کرده ام

عمریست قیامت کدر گردش عالم
چون آئینه بینای پریزاد خیالم

ای شعله سراپای اثرم میرم کو
در خلوت اندیشه خاکست سفالم

در بزم تو سازطربم بخت خموشست
گو بخت نپسندی کز شوم نالهٔ نالم

خود بینی خجلست آئینه ز رشک است
در دیده نگنجی تا من سوهوم نبالم

ساز محرم تو ای جنگ نفس نیست | شاید بهر بسمی رسد فشاندن حالم
با لجت بسه ضرر از وصل نیز دارم | در مرض نبر رستن مور بر سر عالم
از هر شرر دمیدن جاک جگر نشسته | حیرت چقدر ظرفه کشور داز پر و بالم

بیدل نغم سحر بیان خم زلفش
آشفته چو آبی که طرف شد بسوالم

کی در قفس رام هوای هوس افتم | چون سلسله نیم منکه بهر خار خس افتم
چون صبح اگر دم زنم از جرات هستی | از شرم شویم آب بفکر نفس افتم
سرتا قدم ما بیست بجز قطره اشکی | عالم همه یک دست بپای که کس افتم

طاؤس زلفیس پر خود دام بدوش ست
بیدل چه عجب گر ز شرم در قفس افتم

امشب آن مست ناز بسر سلام | رفتنی از خویش تا باز سر سلام
صبح شبنم کمین این چمنم | از نفس هم گداز میرسدم
موبیوم پلیدن آهنگ ست | فکر آن دلنواز میرسدم
سوی دنیا نبوده ام دستی | گر گنم پا دراز میرسدم
گر همین نفی خویش اثبات ست | رنگ نافته باز میرسدم
نیم ار چشم آن قدر محروم | شوه واری ساز میرسدم
عمر با رنگ باید گرداند | بیخودی هم ببازی میرسدم

نرسیدم بهیچ جا بیدل
تا کجا امتیاز نمے رسیدم

چو اشک شب بساعر آبده ما پاک گردانم
ز شرمگانی بدان سیر مشتاب گردانم

غرور حشر زنجیر از پا بر نمیدارد
چو شبنم در دل آئینه سیماب گردانم

بسی تر کرده ام کز سرمشی با بی سگیرد
بجام بی نیازی چون گهر آبم گردانم

چو جمع از خلوت هستی عرق پیما جام من
نه مخمورم نه مستم عالم آب دگر دارم

گدازم اسوگند چون حسن تو دیدار میباشد
تو فخر گران اکن ای نانل که من خواب گردانم

گریبان راز اسرار است بیدل هر سر مویم
محیط فطرتم طوفان گرداب دگر دارم

رنگ پرنخیله الفت دیدار تو ایم
جسته ایم از قفس خویش گرفتار تو ایم

خاک جوهر هر ذره آئینه گرداست
در عدم نیز همان تشنه دیدار تو ایم

مرگ دیده دل غیر تمنای تو نیست
از نگاه تا نفس یک خط پرکار تو ایم

اشک آن است سواد خط پیمانه شمع
همه سوخته بجه نه نار تو ایم

پیش ازین با غ الف چه اثر داد که ما
خوابه راحت قفس سایه دیوار تو ایم

داس عفو حیات گرده غفلت نیست
هر کجا ایم همان با غر شمار تو ایم

جنس هوس نا سخته از رشک نیست
قیمت ما همه این بس که بیدار تو ایم

کیفیت تازیم به هستی نه عدم
هر کجا ایم همان با غر شمار تو ایم

خورده مرا بشکن کم ز جگر خونی نیست | ای تو در کار همه بیکار تو ایم

ناله سامان ضبط سامی اشکست اینجا
بیدل از شوق نوای لب اظهار قیام

شب که آئینه آن آئینه رو گردیدم | بلوه گرد که من هم همه او گردیدم
نجلت سجده خاک راه او کرد مرا | آنقدر آب که سامان وضو گردیدم
چون سحر میرسد از تهمت جولان منت | نفسی بود که در پرده او گردیدم
نرسید سایه لطف در ازل اینجا | من یکموی میانش تو دو مو گردیدم
گل شبنم زده بیرنگ تو داغم دارد | از کجا مائل آن آئینه رو گردیدم
ترک جولان هوس چ گهر کرد مرا | جمع در خویش چو گردم گهر سو گردیدم
ناتوانیست بزنخانه شد گمرهی امید | مفت نقاش خیال تو که مو گردیدم

بیکرم غوطه بعید موج گهر زد بیدل
خوشم غبار هوس آن سر کو گردیدم

کیفیت دیدار از آئینه پرسیدم | بحریست رفت چشمانی که منم اگر گردیدم
بیدیدن خویش از خود رفتم کردم دعا مرا | چون این چنین نیست آن کاشت ناکینا نامیدم
بعریانی نیالم ار چندین نالم بیدار | سواد نقد پرستی در دیده عیبم
تسلی گردشی از چشم تصویرم نمی آید | که من خانه نقاش بیش از رنگ گردیدم
ز چندین پیرهن تا بر سعادت بیخبر ماندم | تمام عمر چشمان بودم چشم پوشیدم

مرا از دردم عشقی محبت بیهسانی ای زاهم
بایین تهدید اگر مرگ برآرد از هلاک ایمیدم

نه آهنگی نه رسمی نغمه انجام نه آغازم
بنغمه خویش دارم نمیدانم چه فهمیدم

چراغ حسرت دیدار خاموشی نمیدانم
بخیر نالهٔ بودا من بیهوش نشنیدم

ندانم سایهٔ سرو روان کیستم بیدل
مگر سنگی فتاده از خود و بیداری خوابیدم

نفس را العذرین در سخن تمکین انسانم میسازم
چراغ روشن از خاکستر پروانه میسازم

بسر پایان خار سینه پاک طرهٔ نازم
بچشم آشنان تا صبح گردون شانه میسازم

محبت وحدتی نشناسد و غیر و ما یارم
همان گردی سر میگردم چاپا میسازم

دماغ طاقتی کو تا توان کاخود فتح زرم فتح
شکست نوانم نقش تمکین میسازم

عقیق تهاگوارا گر دبرمن پل بر سازی
تفس چیدا نکه تنگی بنیاید دانه میسازم

سر برگ تسلی دیدم فضع غایت را
برای یک شرر خوابی بقدر دانه میسازم

مباد ابیدل آن کعبه که میگویند من باشم
مرا هم روزگاری شد که با دیر انه میسازم

ز چاک سینه آهی می نویسم
کتابم حرف ماهی می نویسم

غبار از خط ار کیست اشکم
که بر سطری براهی می نویسم

بر نگ سایه شق دیگرم نیست
همان روز سیاهی می نویسم

نیاز آئینه اسرار نارست
شکستم کجکلاهی می نویسم

دل نفس امیدم بلوه گر نیست | برین آئینه آهے می نویسم
دو عالم نخچه حیرت سواد است | بهر صورت نگاهے می نویسم

چو مصحف صفحه بے نقش ست بیدل
تکلف رنگ گاهے بهے نویسم

بجز لرزان گرد و محو الفت امکان شدیم | ریخت و در بال پر تاکردیم پنهان شدیم
ای بساتقی که آگاهی بیاد ما نکند | ما کنون بیتابی خمخانه نیسان شدیم
یکه تاز عجز گردون نهی چشم کرده اند | در میان کم بنودیم و همه مژگان شدیم
بی تمیزی داشت ما را ناز پرور در فنا | آخر از آدم شدن معتاج ایمان شدیم
بیخجالت رنگ تمکین دید عرض نو بهار | پیرهن کردیم ساماتی عریان شدیم
یکه تاز فتح حسرت آبرو گم کرده است | آبگشتیم و دوان از ریگ باران شدیم
نیست دشمن هم نشد لیکن ازو ایمن مباش | طبع ما نوعی پشیمان شد که دندان شدیم
نشئه خاک تمنا آئینه کردن تست | بلبلو گردید گرد ما هم و حیران شدیم

بیدل از ما غافلی با درس معنی آشناست
ما بفهم خود چو اجزای حروف خط نادان شدیم

پر و انه شوم با پر پلاس کشایم | از غالم عقبا چه خیالست بر آیم
با مهم گر یانه آم دستگر یبان | از دامن خود زینت بن لغزش پایم
ما فرقه فرسوده ایم نتوان زیست | بر سایه خود بال فشانده بهمانم

۳۱۱

از نسخت شاهکلی یاس بپرسید — گر خون مراد مرد خبان ست بیایم
وز راست بهان پای سرار و سلامت — آغوش بهن ست که چشمی بگشایم
کو تین خیالیست گر آئینه سن بخت — کو عالم دیگر کهن از خویش برآیم
بیتاب نفس بیدم و بیزم از خویش — کس پیچ نفهمد که چه سرست تمنایم
تحقیق زمرمهوی سازم چه نماید — تمثال دوئی نیست چو آئینه جایم
ساقی قدحی چند بتوان آنکه تکلیف — شاید دهم از باد خود و باز نیایم

بیدل مکن آرام تمنا که درین جا
بر باد نهادند چو پروانه بیایم

ما نیستیان در مزاج پرفشان دمیدیم — چون شبنم روز از رخ خورشید زایشان دمیدیم
در فرد نا پرمغز جرس آورد زین خاکدان — در قفس چون صبح چندین کاروان دزدیدیم
چون عمر از دشت حیرت سرعتی من پرسید — روز و شب می تازم اما خود بخود نارسیدیم
یکگام خلق جهان ما و من خیز و نشست — نفت ساحتها که خود را درمیان دزدیدیم
چون آن نو گرمهر پرورد بزخم داغ دل — جسته گز سجده آن آستان دزدیدیم
در کتاب فهم عنقا نیز نتوان یافتن — لفظ آن نامیکه از ننگ نشان دزدیدیم
در گره دارد تغافل چند قابل کاوش است — بسته ایم چشم زین تا آسمان دزدیدیم

بیدل از ناموس اسرار تمنا هم بپرس
سینه از آه لب از خنده خان دزدیدیم

ببا غی که چون صبح خندیده بودم — ز سر تا بپا گل دامنی چیده بودم
خزان بیکدم از باغ دورم امکان — بباغ خیالی ترا دیده بودم
اگر سبزه رستم وگر گل دمیدم — پشیمان یارب که خندیده بودم
کس آئینه دار دلم نشد و نه منعم — تحیر امیدی ترا سیده بودم
چرا آب گوهر نباشد غمارم — بزلف تو چون اشک غلطیده بودم
ادب بیت و در پرده تا نهادن — اگر سر نمی بود بالغزیده بودم

ندانم کجا رفتم از خویشتن بیدل
بباد خزانی خزانیده بودم

بغفلت گر بکباغ سا نها بودستم — همان انگشتری ما ملک سلیمان بود دستم
درین گلشن بگل دیدم بخجلت زر فشیدم — زدل آه خفلت داشت چشم گریان بود دستم
پریشان زین گو هم صحبت جمعی نهادند — ازین شیرازه تنها بودم پریشان بود دستم
سواد بخت تیره کردم و دستم گرد خوارم — درین مکتب همین یک فطره تعویذ بود دستم
بهر پیمانه می قیمت پیشم قانع — کف خود من سحر امکان بود دستم
حبون آواره وهم عمر لیست میگریم — مکاتب نفس بی پر زده عنوان بود دستم
کف سودن نفهمیدم درین گلشن مرا عبرت — بحیرت مردم آئینه پنهان بود دستم
چو صبح از کوت هستی نرم ضربه خلک — چه غم زخم جیب و دامن افشان بود دستم

بیدل بکف بیدل حضوری من وصلی
شبم آمد بکف بیدل

۲۱۲

کرد ناخن تیغ سوهانش بتیغ خارا بر و دستم

گاه رشک و چه بیم نگاه خلقم خورد — افگنم جانم بر قتلم تا نه مرد
نامه شرمسار سید آبله بپایان — اینقدر نشنوده بهت از من خورد
خلوت آئینه ام صبح جنون میزند — آنکه تو ام دیده نقش جبین تو کرد
گر نبودم زندگی پنج بهم بس است — در خور آب اقامت نم بالین تو کرد
قطره این بحر را نظاره گر آنش است — هم زبون تر نیست پیچ و تاب من خورد

در خور طرف خیال حوصله ما و جناب
بیدل دریا کش جام نگون خود بر

میرسد گر نید یاران آشنا پیچم — صبح کی خواند بدست آئینه گر خوابم
آسمان گر بی حسد بودی بآزادی فیض — زیر پا هم افسر شاهان نمی سنجیدم
زین نهاد بیرنگ وحشت تا بمن نسبت نیست — فیض گر کار دگر دارد بمن نایاب میدم
وحشت از تعلیق رسمی نشاندم است — گر نه خوبان آیند در خلوت نمی یابم
فیض هم در خورد استعداد می خواهد — شمع شد داغ آرزوی مهتاب میدم
آبرنگ ما نمی فیض عالم افراط نیست — بادکه هر شبنم نیستان سحاب میدم

غفلت ایام پیری آبرو نگذاشت
سخت دشوار است بیدل یک جهان بیدم

تشنه بیدم از بهشتی قلزم آورده ایم — با دو سر مژگان سیه کردم آورده ایم

نغمه آزاد خود آن شعله از خود رفتن نیستم

نیستم بیگانه از من تهمتی بر من مبند — انفصالستادم که تو من شوی با من مبند
گو حنا بیگانه تو از مرکز مستی مپرس — از زمین نارسیده آسمان توقع مبند
نشئه بیتوکلان ما را بحسن ادب — بهر تسبیحت کدو بیهوده خون خود مکن
آنزمان که جوهر ما بیت سنجی است — بلبل نگهت اگر آغوشی پیدا نکند
عجز رعنا بیان مرکز جمعیت ماست — تا نهم آنا بیان به که پریشان گویم
طالب صحبت معنی نظرت باید بود — ورنه چشم سخنش کس ندرد آدم
قدر احسان اگر آنست که من میدانم — لب چشم تو ان است که بیکار بوم
عجز طاقت چقدر شعر بعبرت دارد — این کهن غم گشته دشت نظرم موزونم

بچه امید کنم فوجش و سامان بیدل
مشکل آغوش گشاد رفتنم از قامت خم

یاد آن زلفت که هیچش سر بکانی داشتیم — همچو چون آسمان سر بر نشانی داشتیم
یاد آن مژگان که بیت سنجی در شعر آفرین — یکسر مو نیستم انشوده کانی داشتیم
یاد آن خنجر قتالی کز کشتنش چون گریبان — صد چنین خونگشته در آسمانی داشتیم
یاد باغی است که از گرد متاع زندگی — عمر ها چیدیم لیکن ارمغانی داشتیم
ای بهار همت خیز از کشش بیتابیان — پیش ازین ما هم بتاراج خزانی داشتیم
هر قدر اوراق چون گل آرزو مضمون شدند — در خور اوضاع بیدل امتحانی داشتیم

از سراپردهٔ خیالش تا بپایندهٔ دل
تا غباری بود و باز خود گمانی داشتیم

دست محرومم نماند از لطف دامانش هنوز
خاک نم بودیم گرد تا توانی داشتیم

جرأت پرداز هر حالیست بیدل ورنه ما
در شکست بال و پر هم آشیانی داشتیم

از تمام چیدن ناگه فنا رمزی شنیدم
بقدر کار دل نمیازد شعور نفس دارم

سیر شوق کردم از دستگاه من پیمبر
برون من اگر سیدالکم مکلم با کس دارم

اظلم پاس دل و دین من مبر ساکن
نفس دزدیست سرکوب ستمگر دارم

دل لالی از اسباب سکون کوه مایل
هوس گوهر و دان با شاز کین یک برگ دارم

نفس تا میکشم فردوس پیرازمی آید
بزن بگاپال طاؤس آرزو ها در قفس دارم

بجوم نشاء دردم میرس از عشرتم بیدل
چو مینا خون بدل میریزم عرض نفس دارم

چنین گر کرد و شیم تو می آبجان انجم
بسر دکوه شبر بر دچون عنقا و آسمان انجم

ز گردون ما یه عشرت مسنج دام این غافل
که نجاهم غمان خنک امیدان انجم

سرا سیمه خندستان کن اگر خود در ان آئینه
نمی آید بجام هیچ یان رنگان انجم

تو از غفلت بیدار شو گر دون گرد و فرصت
بغیر از چشمکی دیگر ندارد در کمان انجم

چراغ این شبستان قابل پرتو نمیباشد
نشاند گرم شب تابی مگر در آسمان انجم

محمد بیدل عفی عنه

۲۱۶

از من غریبت می‌نیز بان بیخ و بنیان برافتم

چون نقش خیال اندر بر خود فتاده ایم
محمل بدوش نیچو قضا اوفتاده ایم

راه سفر چو گرد بدست تا نشیم
وضع قدیم خویش فراموش کرده ایم

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل
چون ما روند و کاروان ما نگاه نیست

با تنگ دستی خانه بصحرا دهاده ایم
یک گام ناکشوده بسر راه نهاده ایم

بیدل چو بید بی‌گرهی نیست در دلم
آزاده ایم گرچه سر از خلق برده ایم

تا جان بخلوت تن بازیدن کرده ایم
آواز این شکست بگوش کسی نرسید

دعوی از بادیه اندوه کرد بیک شیشه
وطن از غربت من گم کرده ایم

گر عدم حایل نباشد زندگی هم نیست موهوم
عالمی از خیال این و من گم کرده ایم

موج دریا در کنام از تنگ بیم سر کشی
آنچه من گم کرده ام تا آن تو گم کرده ایم

چون نم اشک که از مژگان نریزد بیرنگ
خویش را در نقش پای نوشتن گم کرده ایم

چون نفس از مبتدا سوی مدعا آگهیم
اینقدر دانم که چیزی نیست من گم کرده ایم

هیچ جا بیدل سراغ رنگهای رفته نیست
صد نگه چون شمع در هر انجمن گم کرده ایم

اگر دریا نگردد خانه بر دوش کم شبنم
تو هم بر اشک وقت گریه آماده نشستم

بچشم محو گفتار نگه شوخی نمی‌بندد
بخیر یکسه میرآید چو حرف مبهم شبنم

در این گلشن که شبنم شهپر عنقا عرق دارد
حریف گل کردن آمد مرا محرم شبنم

ظلم چیرت آئینہ دار کیست رستی | مادان خبر حلقہ چشم یکین باعالم شبنم

ملزنا خاک شد آنجا کہ دل بے مدعا رفت
درین گلستان چمن دعست بیدل مقدم شبنم

دین گریہ اگر باد برد حاصل خاکم | نیوں مع چکد شبنم خون از دل پاکم
از سیل شیشہ فانیچ بر سر سیدہ | دارم بنظر معنی بالای کہ پاکم
دل شبنم خالیست کہ تا حشر نمیرد | بر سنگ تکلف مقرر دیدہ بخاکم
تعلیم از خجلت آئینہ ہستی | تمثال کشیدست تہ دامن پاکم

بیدل بجمال ترہ چشم سیاہے
امروز سیہ مست تر از سایہ تاکم

قیامت کرد گل در پیرہن با لیلی ناز م | جہان شبنم مگر زیر لب خندید نازم
تغافل رہنمائی بے نقابی معجزت اینجا | جہانی را بتکرد در تن نعینت نازم
تماشا زین بیشم نازم خرد طاقت نیجا | تبسم کردن تیغ غضب تا بیدنت نازم
بشور قطرہ نوریا کسی گر نیند اند | دلم در دست دادن حال دل بیدنت نازم
نفس عرض دست نارسا آزادی نخواہد | میا خوانی نگاہ دامن چیدنت نازم

تغافل تعانگہ می پرسد احوال من بیدل
نمونہ کشتہ سوز خاکساران دیدنت نازم

نالہ عجز نوای انجا مدعا ش خود م | نشاط توبہ در دمی خوش خوش خود م

اصل ہمہ ہستی ہمہ موہوم نمود است
آنرا کہ خبر شد خبرش باز نیامد

با امیران خاآنت دوران کنند — جوش در نظر بال قفس گوشش خودم
نقد کیفیت از سبکه بکنای ست — میکشم جرعه ست تو صد بهوش خودم
عضو عضو م چو نه آسا پر پاداوس ست — بخیال تو بهر آینه آغوش خودم
از خمار هوس گردن خوبان تا چند — کاش مسیحی مدار سوی نباگوش خودم
چون خیالست کشم منت دیگر چو حباب — سنگ از تار نفس آینه دوش خودم
شمع تصویر شب افروز هم آغوشت — اینقدر سوخته آتش نما موش خودم

بیدل از فکر غم عیش گذشتن دارد
اینچه دارم بفراغت همه دوش خودم

بعد کشتن نیز پنهان ست زاغ بسمل — روشن ست از دیده حیران ایاغ بسمل
دشنه گاه تیغ منت کش ز سیاب ست — دهنه خونریز ما این هم دماغ بسمل
جنس دیگر چیست تا گردون بما بیرنگ — صبح قاتل هم نمون گرچی داغ بسمل
رنگ دارد آتشی زنگار دان بوگل — میتوان از موج خون کردن دماغ بسمل
چند تا کی تا بما آخر نسیکین میکشد — عافیت منت ست اگر با داغ بسمل

چشم خونبار نداردا متیاز مرهم
باده پرداز ست بیدل در ایاغ بسمل

زبسکه حیرت نظاره آئینه فرسم — بزنگ چشمه آئینه طاقت اوشم
زبان قاصر ما من نیست در نگاه جانست — کلیم سخت بسر بنج چو سایه بدوشم

چو آفتاب نیم زیر بار غفلت این
چو شمع تا مژه بر هم زنم جهان نوشم

سران طاعت آزادگی چگونه نهم
چو گرد باد ز سر گشتگی ست حلقه بگوشم

غبار خاطر من سرمه سان شده بیدل
چو رنگ اگر نهان در شکست خویش خروشم

در خور گل کردن نخوت ز رشحه ها مزن
چشمکی دارد پر و رکسوت مینای من

شبنم و خشت یکمن لغت پرست زرگب نیست
چشمکی دارد پر و رکسوت مینای من

عقده خواه یاس هی اله عریان میشود
غفلت دل آبچه کوتاه بر بالای من

پیر به کعبه خرامد گر میا یم نخواست
شد سهو اگر ز بخیا این بکاها با ی من

در سجده گاه حرمت ایجاد تعلق پیچ نیست
میکشا یم چشم عن جمع شمع دار پای من

تا کیا ست باید م گشتن سر بر دا ز بود
دام دارد در سویدا بی پر و بال من

از بیا ض شیشه رسا نست تو ان پی برد بسن
تکیه این زرم نم نگذاشت در صهبای من

سر کشیدنها اسکم غافل از سر منزل مباش
آسمان جاده آرمیا ستقبای من

فرصت از کف رفت دل کا نخر کجا فرسود بن
کاروان بگذشت بس در خواب ما و ما بن

بیسکشم چون صبح ازا سباب این هستی دمی
تهمت رنگ له پیوندان بست بر اجزای من

سایه ام بیدل ز نیرنگ نم عیشم مپرس
بیت ممتاز القدر و زین از تبهای من

روان نیست محو جلوه آب گردیدن
سفر کز اشک من دین نگاه خواهیدن

دریغ یاکه غریبت یکیست ساز نوایش
حبابی بدبیر من سیه از شرم نپوشد

زخود چنان چو من سیه چرخ گر نبیند عجائبی
بهم می آورد شرگان من نظیر ندارد

زخود دمار آر بتدبر کن اگر کرام میخواهی
که چون مژگان تا نیجا قاصد در بین گردیدن

اوب بر دیده تسلیم پریشان انصافم
دل آن تشنه نه دارم که بیاید بپرسیدن

تو خجلت جلوه کن تا هم کمین چیزی دارم
ندارد مکتبی هرگز صفوت بر پرستیدن

دران محفل لب لعل او تبسم میکند بیدل
اگر پاس ادب داری نخواهی خاک بوسیدن

چنین گشته حیرت کیشم من
که چون آتش از سوختن ریشم من

نه شادم نه محزون نه گردون نه خاکم
نه لفظم نه مضمون نه مفهومم من

نوائی بدار از نقس می شمارم
گر سازغیرت نیم چیشم من

نخندید ای قدردانان فرصت
که یک خنده جز خویش بگریشم من

درین محکده کس مبراد یارب
بدردی که بیداد دل ریشم من

جهان گو که با ساز هستی نیازد
کمالم همین بس بود نیشم من

با این یک نفس محرم موهوم بیدل
تنا تهمت شخص با قیشم من

آخر از بار تعلقها رسباب جهان
عجز ما بستیم بر جوش نگهان تا توان

گر می در مجمر نگاهه آفاق نیست
آتش این کاروانها خشت پیش از کاروان

ای ہما کام تو نقش ناخوانا ہیں تست — منزل جمعیت آرام غنودن نتوان
قدر راز خود بیرگانہ دشوار مگر — سفر قرب تو در دیدہ چندین توان
چہرہ پرداز من پیکر تسلیم و رضا — کاش نگم در پرگار نہ بندد آسیاں
بی زوا جبہا انکہ مینا جم وداع کرد — آبرو چند کہ سیر زم سیکرد و توان
پیش ما نام و عدم رسمے و ہزاری من — خوش مناست سر جا پیشہ تارکنان
نیست نیز از اسپنا تا آگہی سوداریم — زیر کوہ از ما زر گانم چو تیشہ پا سبان

غم ہاشہ بیدل از بیچارگی پر میزنم
چون نفس در دام یک عالم دل ناہربان

آفت اینجا ساز اس مسر داشتن — سیکند ہر گان صف ایک نظر برداشتن
چون نگہ تا ہر گان باید ت حسیا شید — یک مژہ چین ہا ز پیشانی بال پر داشتن
محفل ہستی ز علائق نہ محکم کردہ است — چون نفس میباید ز یکسو تبر برداشتن
رنگ این عشرت نماز دنیا ہا ر اعتبار — زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن
نیست بخیر از ناتوانی را بہ تعلیم رضا — رنج بیتابی میباید جگر برداشتن

شش جہت بیدل شکست رنگ تاب چیدہ است
امیدا جت نیست امید ار دگر برداشتن

چون شرر در بین باید با نفس ہا ساختن — سوز تشنہ تا نخوری پای دویدن
ہر سر مو سیر نیست گر ز شرم گریبان — در چاہ میفتد ز نعمت طاہیدن

۲۲۳

ما بیکساں فارغ از آرایش یاریم
تمثال ندارد سر آئینہ خریدن

سر رشتۂ وصلش کف جاروب نست
بکس پیش دفتر عمر نگیرد مدیدن

در باغ خیالم اگر انگشت نہی راست
انکار کہ من نیز رسیدم بہ چیدن

ما ساختہ ناز ترا نیست عزورت
می میکشد از رنگ خمارت یکیدن

طاؤس من از حرام تماشا کہ دارد
دل گشت سراپا من آئینہ دیدن

زین مزرع جلبت خمر مامل خوشیم
تبخال چہ تخم چیہ از شوق دمیدن

پیری بس جرأت جولان پسند
مارا دو نگاہ آنسوی ہا برچیدن

بیدل ہمہ معنی نظر دون پنبہ بگوشند
من نیز خموشم سخنے از تو شنیدن

بے نشان جنے کہ در من جلوہ میفرماید من
عالمی برہم زند تا رنگ گرداند در من

نور غیر از کسوت عریانی خود نیست
چشم نا پیدا ست خود را گر بپوشاند در من

در طلب ضبط عنانم ضعف عجز است و بس
ترسم از خود رفتنم ناگہ بگرداند در من

نہر عنقا صبح جوہر آئینہ ام
مزد آن شکل کہ تمثالی بپنداند در من

چون حباب آئینہ چشمی دارم و آنہم نگاہ
آہ ازان روزی کہ حیرت واشناند در من

سایۂ ارمان بہ کہ دیگر نگزیرد از وداع
تا توانائی ست پرکن رنگ تا ماند در من

داغ شد جمعیت از بیدل دین سیل فنا
آنقدر گردی نماند کہ بایدش افشاند در من

تا نجوشد سر ز خاکستر من چون شعلہ
خاشاک راہم محبت نمی داند در من

بیدلم بیدل ز شرم بخت جا نهما پرس
دود ما ماند ز خاک هم آبست گر ماند زمن

ترشح مایهٔ نازی دلی را محو احسان کن
بهار جلوه گر اندکی از خود برون آئی
اگر در سایهٔ مژگان دمی دست دعا وا کن
بهار رهتی انداز طاؤس بیخواهد
بدامان قدرت اجزا بنا کوشش مرا
نفس در دیده کیفیت دل نقش می بندد
بتمثال جواب بیجرم ما منفعل با شی

بیک مژگان شکن سر چندین صبح ویران کن
چو تخم از ریشه بیرون داده محراب نگاهان کن
برا هت واکش آرایش سلیمان کن
بیک مژگان شکن سر چندین صبح ویران کن
بدست سعی چندین نیست طبع پشیمان کن
گهر زنگار اندازی بعینه صبح حیران کن
عدوئی ناامحو گرد خانه آئینه ویران کن

چو جمع از صنعت وارستگی غافل مشو بیدل
بچین دامنی طرح شکست رنگ امکان کن

حیرت آهنگم که من فهمیدن یارب زمن
حکم نا برهم زنم زین بیزبانان آزادم
حسن اظهار حقیقت بی نزاکت بلوه ایست
گوش محرم پرور سازم ز غافل ها مباش
شمع را در بزم عبرتگاه آورده اند

گوش آبگینه نه تا بشنوی آواز من
در خم شمشیر گان ملتی دارد پریواز من
تا نیارم آیم ز خلوت صورت رنگ باز من
انیقدر نالیکه با دل سینه آواز من
فکر انجام مکن گرد بده آغاز من

انیقدر بیدل بهم حیرت دل میطپم

۲۲۵

ز نه در بیرون ندارد فکر گردون تا زمین

تفاضل دارد از سیماب کان قدر است — جمالی را بچشم ما بلند کمتر است
گهر داری مشو راز شکست این نمی سازد — بضاعتها را مثل نمی آید بکار این
بپایم تا شوم از آبله نشتر این — چو نخل سنج خرما قامت و بار است تا این
پریشانی مداوا سهل اگر دیدار جان گیرد — گوارا میشود سم کهربا پرده طلا این
زسازد ما چو بی سجده جبر کلفت نمی آید — بجای لقمه کی عیقاد پر توشه دارین
چه غم گر خود فروشی عرق بگذاشت در دیده — نهان ماند آب تیغ آخر زشرم آشکارین
کمینگاه خیالت گر این نگشاید بانش — پر طاؤس خواهد گشت آخر تخته هارین
بامکم کرده پندارا ن فراک محرومم — بخود زین آرزو گشتم از خون خنکار این
براحت مردم اما زیارخانه رنگم — تو می آئی من آسوده آتش در کنار این

بزرگان تا توانی محمل افسرده دم بیدل
که از خود میروم بی رنگ تا نتوانست یارین

بازچون جا دهد بیائی که ندارد رفتن — رفتن از خود عوضش بجائیکه ندارد رفتن
خاک گشتیم هوای تو زنرفت از سرما — به کدامین سر بیائیکه ندارد رفتن
گاه جولان تو چون سایه فانوس گیر — دیده مول باد بائیکه ندارد رفتن
از سقیان زیارتگه بجز یم چو شمع — سجده ها تا بجائیکه ندارد رفتن
تپه گوش گرفته است اجابت چون شمع — مرحبای بیا بجائیکه ندارد رفتن

الفت دو دل آه مقیم ساخت مرا | دار و این خانه هر آئینه مدار و رفتن

بیدل آن کیست که با سیل فنا شش امرد
همچو دل نیست بنا نیکه ندارد رفتن

سرمایهٔ الفت ار بقا میطلبی کن | پرواز بمن داری اگر بال و پری کن
افسردگی از خلقت بیش نیاید | گر رشتهٔ شمعی نتوان گشت نمی کن
خاموشی غنیمت نفس کم زدن باش | تا قافله آرام پذیرد جرسی کن
هر جا رسد اندیشه ادبگاه حضورست | تا باد چراغی نشوی بی نفسی کن
چون شمع عجایب نفس شعله خوشست | ای سنبر بخوش از من فریاد رسی کن

بیدل چو نگه رام تعلق نتوان شد
تو اشک فشان وانه حیرت قفسی کن

دار و گل حسن گر نمیدهد نشان | عالم عنبا زمن نازست بنشان
بگذار سر بلندی اقبال بر نشاط | تا بر چو شمع سر نهد دامان ما نشان
منعم فرصتست بدولت نمیرسد | از سایه هما چه رسد تیر شصتان
پرواز بندگی بجائی نمیرسد | این خاک نارسا چه بلند آسمان
عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا | پروانه و کمین فنا دارد آشیان
هر خیمه گاه بود پیش دیده اش | از موج بحر تشنه لبی میکند روان
چون بیضه طرف کشی دستوان مباش | در بوم ما شهپر همت نمی شود نیان

بنگاله ایوان محل مکان ۱۱۱ تا ۱۱۲
۲۲۶

یوسف توان خرید بمصر گران کنند ویے
آئینہ باش جلوہ متاع ست کارواں

آوارۂ شراب شعور یم چارہ نیست
ای جنبوری بجدم زن یارباش

محمل بدوش اشک ازین عبرت انجمن
بیدل چو شمع می رود چشم خون چکان

صفای حال بچراغ لقا دہد روشن
کہ جز بلغزد از آئینہ تا شود روشن

بجائے نفس چہ اثبات خیز خضوع ہم
پری پرست تو بینی کہ خود بخیب شکن

لباس ہم بریز و بخجلت تعمیر
مباش زندہ رنگی کہ زایدت بروں

بوصل تو من آہ شبہ نتوان یافت
نم نم تو توئی تو کی نہ من تو نہ تو من

بدغیبہ زار اگر راہ برد بہ دریاب
کہ زیر خاک چہ مقدار نجیبہ است کفن

بقسمت ازلی گردنت شود قانع
لبست لقمہ بدید سر زبان بدہن

کسی مباد بلاک غرور رعنائی
چو شمع بر سر تیغ میکشد گردن

جنون اگر نہ پذیرد بخد بستم
مگر چو نالہ مرنجیر بندم از آہن

از چرخ بار نست تا کی تو ان کشیدن
باید بپا مردم دست از جہان کشیدن

بد گوہری مجالست کم گردد از ریاضت
روی تنگ پر آب تیغ از زبان کشیدن

آہ از ہجوم پیری دارد از غم ضعیفی
ہمچون کمان نوخیزم باید گمان کشیدن

خیط عنان مقدار چہ ابا مقصد آخیلست
ما را بار سانید آخر عنان کشیدن

شاخ دیگر کی دہد بر
موج کف بیتابی سائل گریبان پیرست
ہم جنم ندارد تا عروسی گریبان از
دامن دست اجابت کی بود دور
غزل
غیر دیدارش و خوری آئینہ دار دکہ
دور گردون تو خود ایجاد کی پرست

از مختصر نیاز من متنفر نباش | در پیش سادہ دلان حیف تیغ کشیدن

بیدل اگر ز آهن باید درین بیابان
تا چون جرس توانم بازفغان کشیدن

عیش از زعفران صبا ج بی نقاب من | رسد بدیر اگر آشنا ذکر ده دست آب من
درین گلشن شبم ما رنگ خجلت چون دارد | گلم اما خیال ننگ میگردد و گلاب من
بخجلت میکشاید چشم از شرم آب میگردم | سبک بیت سنگینه دنیم مجاب من
ندانم تا کدامین بزم بستی خود را | که در وزن کم بیارایش آمد حساب من
درین محفل مداوا چکس جز من نمی الفت | مگر از بیکسی آتش صید کباب من
بینم وصل نا هستی عاشق میکند | ز فکر سایه بگذار آفتاب آفتاب من

به بی مغزی کشید آخر تهی از خود شدن بیدل
درین دریا پر از خود بود چون گوهر حباب من

ای ناتوانی مت چشم حیران در کمین | هر کجا پا نهم آئینه می بوسد زمین
جلوه اسباب تنظیم تماشا فل نوشتر است | سخت مکرده است دنیا چشم اگر وا نکند بین
بسا ملی کز هوس قیامت کردیم | خانه را باد دعا تو ان گفتن بچه رین
اعتبارات غرور عجز ما بیدل چیست | از نفس رنگ زمین مالیده بر آوردیم
بندگی تنگ کی ارادت ما می برد | می تراود ز سجده نقش نگین
زندگانی دامگاه ایست تزویر است | از شمار سبحه زاهد عرق ریز است

از اقبال حکمران بیدل ۱۰ دوره
از دین حکمران بیدل ۱۰ دوره
از دین حکمران بیدل ۱۰ دوره

چند خجلت آه حیرت دیدار پنهان دشتن | چشم میسر تا مدینه کان حسن از آستین

یکتام شوق ست بیدل کلفت وا مانده دام
موج خس آماده رم دارد از فوج جبین

خواه غفلت پیشگی کن خواهی آگاهی مکن | ای علم قدرت ز هر ذره هزار خضرای گزین
ذره ما خیال سکان گرام زمود رشته اند | یکقدم ناهنر چو شد شوق جبرا گزین
هر تند غفلت فرو تر لاف بس فسیرد | ای طلسم خانه افشا کوتاهی گزین
جاه اگر الدر سلیمان شاهی امر حیرت ست | ذره صفری باش گاه ابه رشاهی گزین
در جهان گاه هستی کوز توان ریستن | عمر آن جلوه شو امر نگاهی گزین

اعتبار اندیشه بیدل بذلت ساز کن
شمع بودن نیست آسان لیک بگاهی گزین

از اله با دل ما تا کی رسیده رفتن | زین ره دمنده حرفی باید شنیده رفتن
همدوش آمدند با دل میرود نفسها | در رنگ کاروانی دارد تخم از دیده رفتن
آبشار نشاط زین گلستان فرود | راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن
قدر دو تا پیری ای جوان اشارت | گر تنگنای تن با ید خمیازه رفتن
زین باغ محمل ما بر دوش نا توانی ست | بر نامه تو بند و رنگ چیده رفتن
رفتار سایه هرگز وا ماندگی ندارد | منزل ست هر رو ز آرمیده رفتن
چون حلقه خواجه پا مال ما گردد | در سر با فتیم از سر کشیده رفتن

ای نغمه آدمی گرد تیز نیست | یا عالمی زعود برسار اجید رفتن

تعجیل شغل خوبان ساز خطاست بیدل
فرصت پیش دار و اشک دمید رفتن

چیا را و نگاه خود پسند کیا طاقت کن | عرق ورسوی زیر غیر تعمیر فجالت کن
وشت خاک غیر از سجده کاری بر نمی آید | عبادت کن اوات کن مناجات کن
در دنیا سی غرض از سجده ها کیشد گوهر | توهم با آرزوی راه اشکان زیارت کن
دل بی گلشت گر بست نیست گشت | ز گل قطع تعلقهای چون ما عبادت کن
گذشتن از جهان پیچ دارد نگ تنها | همت گر بود مرا همت کن
زوسعت هر چه آید هست تقدیر تو بهم | دماغ جمع قدر قناعت کن

کاز باغ گلی بیدل نداد حاصل زحمت
چون شبنم زین چمن با چیز شبهای ما کن

گر با قبیل ماند گی مطلق زبان اهم | کام دل از مدعا بیگانه اهم شدن
اشک محزونم تسلی در مزاجم تخت ست | از چکیدن گر نرو با هم روان خواهم شدن
بیدلی من کیمیای بخت مسعود ست | عالمی را جا بدام گر آسان خواهم شدن
بیدلی نی فرصتم سودای استقبال کیست | تا بها آید پیر از اخوان خواهم شدن
گر رگ گلبن چنین باید روان الفتی ست | بعد ازین در چمن من یک چمن خواهم شدن
با چنین نفی کدامین جزشکست گیفیت | گر بگرداد هم بیایم کهکشان خواهم شدن

سکندر از خود و فغم و شکوه ای آئینه بچشم — محرم طرز خرام او چسان خواهم شدن

میکشم عمریست بیدل مجلس خود و نما
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

بسکه ناموس خط دارد یکمین حال من — هر که بسمل گشت می بندد طلسم بال من
بیخودی دریا حیرت سیر آئینه را — می توان کردن رنگ فتح استقبال من
در دل هر گرد و چشم تا بی نزند — گرچه آئینه گردی نیست بی تمثال من
خرقه فانوس هیچ جا ایمنه زارم نیست — آتشم خاکستر اعتماد است و مال من
گو بهرم از معنی اغمض غافل مباش — سکته میخواهد ندانت در بیا ارتحال من

همچو گل بیدل خمار انفعالم میشکد
شرم یارست آبیار ریشه امثال من

گر قناعت ناتوانی داد امان نگذرد — پشه از تیر دو کفشان نگذرد
ای حیا از خود فروشی شرم باید داشتن — یک نفس در مستی از دیوانه بتوان نگذرد
صحبت از آب و نما تعلیم ارسیگزد — ظاهر ستاز رد کاغذ نقش دندان نگذرد
عمر محمودی چه سازد از اقبال جاه — یکقلم خیره نیاید در میان نگذرد
کاش رسوائی هم ایجاد نه بهت و پند — رشته دار میکشد نام از گریبان نگذرد
جوهر اقبال نقد هر تنک ظرفی نیست — غلطها می تا کجا سازد بسامان نگذرد
اعتبار ربط بیجا رنگ اسرار است بس — در پر طاؤس کن سیر چراغان نگذرد

نفس گرم بحرفی نتوانم بدمید
دون بر شنه خواند انشاء و مرا
شوخی ناز کردن را نفس زوشی
بیدل از آغاز گفتن زخم ما
مرهم و نمک افزاید حیرت ایجاد
شرم قطره نگاهی کشوری ارواح
دیگر دوار طالع ایجاد حاصل
مطلع ثانی از آغاز ارتجال

صبح اقبال بالد فرخی در تبار است | نام ہم او سر شک آمد دمان نگین
با کجا وسعت کند پیدا بساط اعتبار | تا قصان کو بین چیند کان نگین
با بلند ہمت در شدہ ہا قناعت نیست | چون دہان تست زخم خانہ ان گہر

بیدل از گل کردن نامش گریبان سیدرو
القصہ چون تا زنظر در چشم حیران نگین

از پئے تسلی کردار ایقدر با ما تحان | گر طپش در خواب شبنم میتوان آب استخوان
آشیان خرم چنین کیست یارب پیکرم | عمر ہا شد تمع میچند بجراب استخوان
زرم خوبان نزندان شتی راحت است | از برای مغز ادپرد خواب استخوان
ون بکان تعمد یا ہم نمی آورد زمد | گر نہ چون گوہر ہزاری بگردد استخوان
در مقامی کا زدوام حرمت بسمل کس ست | ای ہمان کم نیستی یک نام ابتاع استخوان
آسمان گا جان قابل سختی ندید | جز بدست شانفر و قصاب استخوان

صبح دم میزد بیدل ہجوم ستم ست
گر نفس لب بر سانم میشود آب استخوان

دست جرات دیدم آخر مغتنم در آستین | ہمچو شمع کشتہ خوابا دم علم در آستین
بسکہ چون شمع تنگ سرمایہ این انجمن | یک گلم ہم در گریبانست ہم در آستین
گیرشتی نا امال از قطع تعلق اہباش | صبح عارد از نفس تیغ دو دم در آستین
بی دماغیہا کہ ہست تحواہد پریشان | تا کجا آن نا میگیری شکم در آستین

بالله الفت چه عجب سیلو که بگرتی ست — عالمی زین بحر چو شیشه بدم در تستین
دعوی بیگانه از نقش پدید اسکند — چون زبان شانه ز گوا قسم در آستین
شوق بتیابم ما را بیر و کار نیست — آنکه بجا کشد دام در آستین
کشتی و تنگ بستیها مدار امی شوخ — سودن انگشتما را سهم در آستین

بسکه بیتابیل عام شد اخلاص در ایام ما
نقش نافن هم نمی تپد در م در آستین

باین حیرتگر نیم جرس تا گزیر من — بقدر جوهر کنیه بیاله حقیر من
بچندین بیتابی سوی مقصد کرد ام حاصل — تو آن فهمید من کو کس نمی گیرد نظیر من
از آن ترم نم تخیر مرد و یالا میزد ساغر — بر تنگ آب آشنا پیکا نمای تیر من
ازین بیتاب آرزوی دیگر نمی آید — مرا جز عین ام موی گردانده ضمیر من
باین آزاد سوی تیر نگه کیم حاصل — بچشم کیسته گلبانگ زد چشم حقیر من
الهی بر دو عالم میزنی تنگ نامو کم — گدا تحویل شاه بیتابی شکست طفل تیر من

بلبل بیجو دی بیدل دماغ التفاتی کو
که شوری از ره فاخته گیرد گوشه گیر من

منه تو بیتابی دامنم از آسمان ابرو — قدح کج کرده می آید شراب ناتوان ابرو
بچاشنی بیکدانه دریا سوج می آرد — بعالم فتنه می آرد همان چشم همان ابرو
دم تیغ تغافل کجا و ابی تنگ کمان — نسوزم گر دهش انگبخته اند پیشان ابرو

عطا بخشت لبے جا بارت نمی دارد — غرق دشاہیدلیے حسین قربان ابرو

بیا و چین ابرو تو دریا ہم نمی ارزد — تحکت میکند بر وشن چند کیل مژان ابرو

اشارت موجہ تاکن دہم تا شانہ نشناسی — برنگ لالہ نورد چشم میگردد نمان ابرو

بجز وی سجدہ ات ہرگز نمی بازگردہ اند انشا — بجا ہی سبزہ میروید فراکان آن نمکان ابرو

عروج پستی آلیم غرور محرم ناہیم — نیاید از کجا یام بچشم راستان ابرو

بوضع سرکشی لطف تو اطمع دیدہ ام بیدل
بچشم مسلمات نخم لبرس احسان ابرو

دل آب گشت فیست اسیدگاہ آرزو — آئینہ شکست تغافل کراہ ازو

ای سایہ لطف مہربانان نمیرود — ما ہم نشستہ ایم بر فرسیاہ ازو

شکل کہ این رو فیضوہ زمرگ جدا شود — یعنی فجالت از من عفو کناہ ازو

خاکستر سپند و فا طرفہ گوشہ ست — افسوس نالہ کہ بجوید پناہ ازو

یارب علاج سوختہ جانان میکند — داغ کلفت زینہ گرفتہ ست راہ ازو

گر منفعل جمیع بشبنم نشاندنی ست — فجراز عرق مخواہ باین دستگاہ ازو

آرایش زبان اگر این خجلت آورد — خاکی توان شدن کہ برد گیاہ ازو

شوخت مرا ز ہر دو جہانی نیاز کرد — چندان بلید دل کہ شکستم کلاہ ازو

شایان آستانہ بیدل کجا تمیت ست
شرم تو میکشد سوی گاہ گاہ ازو

باد الفت بیز چون پهلو بگیرد گرمی ست — عاطفی بین بحر چون شد ساحت آرام در آستین
دعوی یکرنگی از خط شش پهلو میکند — چون زبان شد هر دو گوهر داد قسم در آستین
شوق بیتابم مرا در بیدلی کار نیست — اشک بی جا کم شد و دارم دو تا آستین
کشتی و لنگر بدستم ناخدا راهی شود — همدون انگشتم مرا سر بهم در آستین

بسکه بیتابی تمام شد فغانها در ایام ما
نقش تا من هم نمی بندد دو رم در آستین

باین حیرت که از خود رفته ام تا کی بود این — بقدر جوهر آئینه جیب من حصیر من
بچندین خانه کعبه سجده کرد و جامه اصل — تو آن نومید میدانی که کعبه ایست بر من
اثر از زمزم تطهیر خود دیگر نمیدانم — بر نگ آب آتشپاره نمای تر بر من
ازین شبخیز آرایش دیگر می آید — مرا بیخوابی ام معنی گرداد ضمیر من
باین آثار مستی تا کی کنم حاصل — بچشم کیست مژگانش ذره چشم حقیر من
الم بردرد باسم میرسد تنگ ناموسم — گره در خویش بسیار شد چو شک حلقه شیر من

بکنج بیخودی سیدل دماغ التفاتی کو
که شوری از ره خانه گیرد گوشه گیر من

منه گو نمایه اشیم از آسمان ابرو — فتح کیج کرده می آید شاه آسمان ابرو
بگلشن بیکس نه دریا سیر می آرد — بعالم تشنه می آرد بچشم همان ابرو
دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنگ گیرد — بشورد گردنش تا بخشم تیز سان ابرو

نطاق پشت لبے جا بارت تا نگ دارد — غرق دشنام ایذا بوجبین محسنان ابرو

مدار چین ابرو تو حریفا هم نمی داند — شکست میکند بر شش جهت یکران ابرو

اشارت موجب تکرار میگردد تماشایش — برنگاه و نور چشم میگردد نمایان ابرو

بدون جلوات هر طاق بازار گروه اند انشا — بجای سبزه میروید خاکش از مژگان ابرو

عروج پستی آدم غرور مخمر نما - ہم — نمایداز کجی ایام بچشم راستان ابرو

بوضع سرکشی لطف تو اطمع دیده ام بیدل
بچشم مصلحت تیغم لبرفش استخوان ابرو

دل آبگینه نیست امید نگاه آرزو — آئینه شکست تغافل کرا ه آرزو

ای ساربان بطرف دیار تمیروی — ماہم نشسته ایم بر زین سیاه آرزو

شکل کمان دو تیشه ز مرکز جدا شده — یعنی مخالفت از من عقوبکناه آرزو

فانوس پند و ناطره گوشه است — افسوس آنکه بجوید پناه آرزو

یارب طلوع سوخته جانان میکند — داغ کلفت رنبه گرفته ست ماه آرزو

گر نفس صبح بشبنم نشاندنی ست — خیز از عرق محو هوا بین تنگاه آرزو

آرایش زبان اگر این خجلت آورد — خاکی توان شدن که مرد گیاه آرزو

شوخیت مرا زهره و جان نیاز کرد — چندان طپید دل که شکستم کلاه آرزو

شایان استکاف دیده بیدل چو تهمت ست
شرم تو میکشد عرق گاه گاه آرزو

ای بیخبر بدرد دل ما رسیده رو — شور سپند بر محفل عشرت خنیده رو
ما از دو امید وصالت نمیرویم — گو دل بحیرت آب شود خون مدیده رو
زین گرد تهمتی که نفس بر هم کرده اند — چون صبح بیدمی که نداری کشیده رو
عالم تمام عجز و تسلیم خوی ماست — هر سو روی بسجده اشک چکیده رو
ما چند تر ز از و ز هر کوچه ناخنش — یک قطره خون شور گدای بریده رو
تسلیم خضر مقصد موهوم مابس ست — چون نم نجاک نه و اشود آرمیده رو
گلچینی بهار طرب بی تعلقی ست — چون گرد باد و امن از بید چیده رو
ای بیخبر ز حالت پیر چه گذشته رفت — خمر ست با بیکشی اکنون نمیده رو
آخر ازین بیابان که نومید رفتن ست — خواهی نفیر قافله خواهی جریده رو

پیغام حسرت من بیدل برسانده نیست
چون نامه خط عجز نه بینی کشیده رو

نقاش تا کشد اثر توان او — نبود قلم ز سایه موی میان او
زخم ست بر دلی که در آشوبگاه عشق — تاب نپیچ نکند از کمان او
عمر شرار فرصت گلزار اندکیست — از هم گذشتگیر بهار خزان او
ما را سر نزاع که بعد تسلیم داده اند — یعنی نبشتن جبهه کم ست آسمان او
هر سازی از ترانه خود میدهد خبر — دیر ست اگر من شنود داستان او
تمثال نیست غیر غبار خیال شخص — خلقی ست خود فروشی کند در دکان او

تحقیق ظاهرست که در گلشن یقین ... دریستن بست مرغ خیر آستان او

بیدل سراغ عالم امکان نجسته ست
آن نیست ی نشان که تو یابی نشان او

لسکه یاد تاست بر باد داد اگر ... ناله قمری شد آخر کیست نمای سرو
خسته در گردش خاکستری افتاده است ... نیست غیر از بال قمری نیمه بیای سرو
نیست داغونه فتن حد هر آزادگی ... دامن چیده پوشیدست سر تا پای سرو
بسکه پرورد نسان زشرم قامت گشته آب ... صورت فواره بالیدن ازو آموخته
باغبانان قسم آزادان ندانستند حیف ... ناله هایی در بن گلشن نشاندن تا سرو
نیقدر عنایی بالد بنال ای بیخبر ... سایه گر یار بت افتاده بر بالا سرو
پیکر آنای را با بخل همت ست ... یکقلم دستانی سر بر نیاز افتاده است
خوان بسر کرد شفق یاد بگل اندین ... گر بهار این نگذارد و آقمری و آسرو

پای در زنجیر دارش گفتگو آزاد ... سکے
بیدل این سطر تکلف نیست بنداشای کار

گر بلبرت آگهی که بحقیق راه او ... جوشد ز چشم آبله پای نگاه او
چندانکه میشود نظر همت بلند ... دارد عروج آینه بار نگاه او
نقش قدم نگشته مسخر نمی شود ... آئینه دارد سر تسلیم راه او
محتاج عرض نیست تکوه غرور عشق ... گردون در آستین نهد دستگاه او

نسخه شد بتاریخ ... ۲۳۷۱

بر سر کنان پر انفر دشیم مار عجز | مار انکشته اند بیاد کلاه او
مگذار تا بیاد تماشا خون کند | دل قابل فاست بسر از گناه او
شمع کرمحفل انجمن انتظار است | آئینه بر سر شرمنده نگاه او
در راه میکده شرم نقابی کشوده اند | چشم نقش شرمنده پوشد گناه او

ولہ

گرداب موج گهر نشنیده زمزمه اوش | بیا صدف تبسم بشنو از لعل خموش او
خوشی سکند طغیان جم از دانه نادان | جهان خانه دارد حلقه این گنج خوش او
غرور خود سری را باده دیگر نمی باشد | بگرد دهر نال خاک گشتن خیمه پوش او
دمین بحر انوری چه سازم ناتوانی را | که بار سرکه سنگین گشته اند بدوش او

مرا تا بوی گل خونین نمیسازد بیدل کس نمی خندد
فغان بارکه دارم اگر افتد بگوش او

طبعی که محو شد از نوش خند او | چون نی شکر کشید سر از بند بند او
آنجا که برق جلوه او عرض میدهد | آئینه چون جوهر هر مو سپند او
هر چند منم چشم روشن ز علاج است | بارد سپند باش بر تبع کرند او
بیخود ز بی نهایه طلبی که میکند | ما نیم سایه ثمره تا سی بلند او

بیدل معاش این از آفاقه روزگار
خوش آنکه مختصر دین و ندان گذشت او

کیا کمی ای جنون ویرانه ات کو
بگو خاکستری پروانه ات کو

تو شمع بیتے تیاز سیما برافروز
ز مژگان گر بگذری بیگانه ات کو

حجاب آشنائی دهم خویش ست
تو خود را بیگانه انسانه ات کو

یگانه هم و احدان فدا دارد
تو خود را بیگانه انسانه ات کو

کمان بیقصه اما تے ا تا
بزوان از خود سراغ نشانه ات کو

ندارد زین قفس سامان دیگر
گر نخم دام از دانه ات کو

همت بیدل هوا افسرده راهست
داغ کعبه تجانه ات کو

گر این همت نفس چیدن بکان دوگاه
چون سحر سا سکستن سیر بشین از کلاه

کرد تا از محفل سمان طلسم حیرت ست
تا نمره خط سکنه این صفحه نیگل دو سیاه

سیکنی یشود بی پرده ادم نیز نم
ورنه ا چون جاب آئینه پرورد آه

چون نگه در دیده حیران ا هر گا کیست
جوهر آئینه در دیوار حل کرده ست گاه

بی تماشا نیست حیرت خانه نا زنیان
خشت بنجاه آهی دارد آنجا واه

صاحب دل کیست حیرم در بن غفلت سرا
آینه یک گل نمیرد جانی خانه خواه

طاقت تسلیم دارا تسلی کا نیست
نالهٔ گرا پا نشنید اشک ما نیفتد براه

بی گداز ا نیستی صورت نه بندد گی
شمع این محفل سراپا سرمه است از یک نگاه

بیدل گر دون هر زه شغل محرما ید رستن

بیدل عشق نیست بیدل مرشد تن خاکدان

ندیدم در خیال و دیدن حرفی نمی‌ماند
بجز خواباندن حرفی بیدلی اخوانیه

باین تمهیدیت ممکن گردن افراز
بجز گردن تواضع نشنه برپا خوابیده

جهانی بیخودی یکرنگ بیعقل نفس را
نفاهت دست دهنا نابیده اخوابیده

گل آرام چون بر خاک زند بیدار می‌گردد
نفس باشل باین تعمیر دنیا خوابیده

نماند در قیامت هم گنه ما را گل امیدی
تنگ گردیم برگ عیش این دنیا خوابیده

بیدل عجز مبیدل تا قیامت برنمی ایم
بر سنگ جاده منزل کرده ام دریای خوابیده

چشم را آئینه پرداز تبسم کرده
در لقاب چین پیشانی تبسم کرده

در سخن پایان التفات دیگرست
بسکه سوختی در خموشی تبسم کرده

موج اقبال تو از گرد عدم پر میزند
تا زمی اما برون از خود تلاطم کرده

موقوف گر مطالع اوهن بجز اینست
غفلت است اما تو آگاهی توهم کرده

زین بیان نکرد کمالات نفس آن بیدلست
آدمیت خشتی در کار گندم کرده

بحر امکان شبنمی موج سراب بیش نیست
وسعت آرایش نمی خوئی تیمم کرده

بسته بیدل اگر بر خود زبان مدعی
عقربی را می توانم گفت و بی دم کرده

برشته اثر دهم مدعاست گره
تو گر نبند هوا و اشکی کجاست گره

طاہم وحشی ای نجیر خفتہ دارد بیدل
کہ شبنم تو بیال پری ہوا گیرہ

کہ غنچہ کردن آغوش گل کہ وا نجاد
بصبر کوش کہ اینجا گرہ کشا گیرہ

ز کار بستہ بلندست قدر راہ رواں
درین بساط کہ بی قدکشت عصا گیرہ

بحیرتم زدرین دامگاہ حیرانی
فلک بجا من انگند ہر کجا گیرہ

ازو نفس ثمر انتظار جلوہ مکیست
چو شمع بر سر مژگان نگاہ ما گیرہ

دماغ نکشد عجلت زبان طلب
درفرق تا قدم یک گرہ حیا گیرہ

بجوں سازد کہ کافتہ نمی باشد
بدوش باش کہ درنیدرین آبنا گیرہ

تعلق تن ناسل مشمر اے بیدل
تا ملے کہ تبا نفس بہاست گیرہ

بہ پیری نشان ای تعلق بہانہ
بدل چوں نفس بستہ شیانہ

مسا ای کہ بیجر پرستار ہستے
چہ دارد بجز نالہ زنبیر خانہ

اگر گشت باغ و گر نیست صحرا
رواں ہم از خود نچینیں بہانہ

زمین بجز وہم تعلق ندارد
چو بیدل تا خاک گشتن بہانہ

شرک نیازم ہم عجز ندارم
چناں گرفتم از خاک کویت دامن

دو روزی کزین ماتمسرا گذارے
مخواب عدم گشتہ باش نسانہ

محالست پرواز ترا ز اوہام نفس
اگر جملہ تن بال کردی چو شانہ

تخمیر شد بتسعت بیدل

چو دیوار اتماد صحراست خانه

بسکه ما را با آن لقاست نگاه — عالمے را بچشم ماست نگاه
نیست ما بسکه محو جلوه اوست — شیشه گر شکنے صداست نگاه
کثرت جلوه مفت دیدنها — گر کند اجوے بجاست نگاه
همه آفاق نرگستان ست — چشم کو باز شو کجاست نگاه
بے تمیزی تمیز ها دارد — گور را سبحه یا عصاست نگاه
ثمره دست بلند خواهد کرد — چشم وا مسکین دعاست نگاه

بیدل از جلوه قانع نجیال
چه توان کرد ناز ساست نگاه

بوی صلت هست در رنگ بهار آئینه — میکند از دل که گردم آبیار آئینه
غفلت دل پرده ساز تعلقهاے اوست — جلوه خوابیده است اینجا در غبار آئینه
دهر اگر زین رنگ پرداز د بطاق چشم نیک — میکند تمثال جان در اشک از فشار آئینه
عرصه جولان آگاهی نماد گر فرصتے — هم برے خویش مینازد سوار آئینه
بیخودی سامان نازش کیفیت دیدار ست — در شکست رنگ می بینم بهار آئینه
بے تو چون چرخ ستمگاره زند فرمانها — آه از ما نیز گل کرد انتظار آئینه
در دل آب رنگ از ما تیر میجز ند — بر کف دست تحیل عتبار آئینه

انتظاری نیست بیدل دولت جاوید وصل

حیرتم تا چند پرده از کنار آئینه

دور از بساط وصل تو دایم دویده‌ام — چون شمع گشته داغ نگاه رسیده‌ام
باز آکه از نگه نبود واپسین نفس — سر جوکه لب بخشک ز تنگ پریده‌ام
بر گریه‌ام نظر کن از حسرم میرسان — عرض گداز صد نگه پرست آبدیده‌ام
هرچند خاک من چو سحر باد برده است — دارم هنوز رنگ گریبان دریده‌ام
صد صبح ازین بساط پریشان عبرت — منهم گرفته‌ام بی رنگی پریده‌ام
میبایدم ز عجلت عمال زیستن — لرزیده بر دو رنگی آئینه دیده‌ام
خندد بباریان شنایدم گرو بال — در سایه گل بنسیم پرنریده‌ام
حسرت بانتخاب جا بیم ازین محیط — گنج دلی که یک نفس آرمیده‌ام
ورد محبت از دل بیدعای من — لرزیده تا بخون دو عالم طپیده‌ام

بیدل حضور خاتم ملک جبین ست
پیشانی تکلف و جوشش طپیده

گر همه رفتی چو آه از در خجل برتر رسیدم — تا ز پیشانی اثر دارم بر آن در سجده‌ام
دائم تکلیف نیازت هر طرف مهر است — لیلی از دیر حرم با کوی لیلی سجده‌ام
تا نگردد جبهه‌ام فرش ستان تو — چون نماز عاشقان بسمل خورد هر سجده‌ام
ناله دارم سر کشم کن از تغافل خود تنا — ای نمازت ننگ غفلت مگر کم سجده‌ام
جرأت پرواز خاکی را بگردون میرسد — ورنه همچو میکشد سر در تهر سجده‌ام

چه صیقلی که ز سنگ گران بهار کشید — از سنگ کردن بهار کشید تا دیر کشید

هم ز دریوزهٔ اشک خود بیدل نبهار دنیش کرد
زیر گیبان تا بدین آوردی سر سجده

در بیطلی کز نگاه طی حباب انداخته — کشتی ما را بحر در سرآب انداخته
باده وحدت بال بسمل آسوده ام — خشت چندین طاق را بر انقلاب انداخته
غیر شور ما درین هم دگر چیزی نماند — عیش این قوم تکلم در شراب انداخته
دیده حیرت خانه بیند داغ اندوه تری — سایه ما خویش را در وادی آب انداخته
اهل خیال اندرین طرح گمان آبند و مرگان با — بیخبر از چشم تر آب انداخته

یک نگه کم نیست بیدل فرصت عمر شرار
آسمان طرح دگرگم در شتاب انداخته

نیاز عجز نازت چیرها پیرایه دردی — ز ویرانگاه بیتابی بدن آورد فردی
تماشای ستاد عاجزی بودم از خویشم — اگر مرگان کنی کشتی بدن کم کردی
ز نیرنگ فنا فارغ مدد آن چشم انبالم — بیا تا سرمه این طلسم آورد دی
بدرد کیست امکان آن نگ سگ پالم — که گیرد میرد از خویش مغیرد من گردی
درین چشمک معیت میزد این عبرت — نشان بیشی بدن آزاد ناپیدا شود مردی
جرس آتش نفس دود سپند خان اسالم — بدستم تا کی محمل کند فرهاد بیدردی

بیدل آنقدر کردن نمودن محو شد بیدل

بسیے کو جنوں گرم کردم آہن سرد ہے

گر بیک مژہ پوچیں خم فراہم شدہ باشی
شیرازہ اجزای دو عالم شدہ باشی

ناصح سخن بیہودہ استماع نمیکنی
زخم ست بر خیالکہ تو مرہم شدہ باشی

تا یار نمی خیزد نبود بلبل و گلشن
آدم نشود گر ہمہ ادہم شدہ باشی

بی بیضہ تسلیم تو اضع دو عالم
حیف ست نگین نا شدہ خاتم شدہ باشی

عاجز بفسانہ علل عمر متاع اند
گو نالہ گر فتم جرس ہم شدہ باشی

عمریست کہ آبستن طرف طلبہاست
ای جبہہ ہمت چقدر نم شدہ باشی

ہر فصل کہ اجزای عناصر بنیاست
گو یکدو نفس صورت جنبم شدہ باشی

خلوت گہ تحقیق ز تمثال شراب ست
آئینہ دریغا تو چہ محرم شدہ باشی

بیدل مگذر چون مذاق از خط تسلیم
بر جبہہ اگر یکسر موہم شدہ باشی

ای نام اتک ہر سائل نگران نشوی
سیل خیرست خانہ عریان نشوی

پیراہن چہ خواہش گل حیرت ست
جلوہ موجست گر آئینہ نمایان نشوی

ہر قدر شد این راہ تامل دارد
یکشای گرہ آبلہ دندان نشوی

آفت رنگ خاستہ تو سیاہ
خون ما شو کہ تہی نیست پشیمان نشوی

گشتہ ند فنا گر بہ نیستان ملوفاست
تا تو ذی طرف آشیانہ جیان نشوی

دست بکف تہی ہنر ترس تخلص ست
اہی گاہ بسی کمی فہمند کہ نگران نشوی

اگر کیفیت خود نیستی می خواهد — تا سر از دوش نرفته است گریبان نشوی
شرم کن از ان جلوه که چون آب روان — همه تن آینه پرداز حیران نشوی
محو بودم هر چه دیدم دوش و انستم توئی — گر تبسم گاه گاهی خوش و انستم توئی
غفلتی بود موهم از نجات آب کرد — اشک سیرت من همه دوش و انستم توئی
حرف غیر از لم می پرورد هیچم ما و من — بر دل نانهادم کوش و انستم توئی
شست خاکم انبه سامان عجز ناکیست — پیش ازین از من خطا مغفر دوش و انستم توئی

بیدل شب سیر شعانه دل داشتم
شعله را چون یافتم خاموش و انستم توئی

پیرهن تا دامنش تو با طهارت تا بفرق — ای کبوت معصوم فتراک تو با صد برگ
چون نباشد روی دل ظالم توان برد — جرات آنکه ندید زخم شمشیر خلاصی
زندانی حنا نکرده وداع و فا نیم — بر ما نتوان بست خطا ها معافی
آینه دران جوهر شمشیر ندارند — اجزای مدارای ما نیست مضافی
بیگانه کس از نظم جهان معنی تحقیق — از بسکه بهم تنگ نشسته است قوافی

زین پیش که احسان خلاک شعله فروشی
بیدل عرقی ریز بسامان تلافی

بسمل بر سرم آمد دل مدعا نشد — سایه بر سرم افگنده ماه ما نا آشنا شد
ان فضلیا القدری صبح عید خدای — من چه دانستم که شیرین با آشنا شد

نه دو جنگ بت خوئی و نه صلح مدعی روئی | تسوع عنبرین موئی و بتمکین ابروئی

آهیان بیدل را سوخته از حسرت
دودی از لب بر نیامد همچو شمع ما موشی

سر شکم صد سخن غلطید و حرفی بر زبان آمد | کنون از نالهٔ دردم چه تاثیر کی نسب انگم
بآسانی بدان آئینه دیدار گردیدن | صفا در پیرو زنگار دیده دشوار گردیدن
سر شتم را بتسلیم کجا گردانی فرمانی | شد ظاهر بهر چندین خط ابرم یک شکن بخری
اگر از اهل تمکینی تو بسیر نوا نائی | که در کیش تمین نرجوانی نیست تابی پیر
چه غم ای اهل زین عبرت آباد موهومی | تو در خوابی بآن هم نوشه آغاز قیامی
دل پر داز از مجنون بیال کف لیلی | بگرد خالی کند دیوانه بجا نجیری
دعا حوالی ماشیه صورت نمی بندد | مگر سازد خیال چهره محبوب کی تصویر

نه پنداری بمرگ ار جستجو غافل شدم بیدل
زیر خاک همچون آفتابم هست شبگیری

مداری ساز این محفل تماشا رنگ و بوئی کی | چمن فریاد بلبل میکند گر تا بکی رنگی
برون آ کی ای بیخبر گرد پریشان کن | تو هم مانند پر بر بال طاؤسان هنرنگی
ازین گلشن مگر گذر کرد بوی بیدماغی کی | بری در نیشه بالد تا نگردد بیستونگی
سحرگاهی توانی نی بگیتی کرده ای غافل | نفسها نالهٔ گردد تا رساند دو آهنگی
فضای وادی امکان ندارد گرد اد لعلت | زمان بین تا گرفتار بدامانت نزد ننگی

این کتاب متعلق به کتابخانه آستان قدس رضوی است
امانت است بدست هر کسی نرسد

دریں گلزار اگر آوازِ فغاں ہست ... فرو ریزم بہ بستر آشیانی در دل سنگے

ز طبعِ ما دشتے بر یاد رفتگان بیدل
خراشِ نالہ ہا بگذاشت در کہسارِ ما سنگے

نبری گمان کہ معنی تو بجد رسید باشی ... تو ز خود فرو نرفتہ بہ بریں کمار رسیدہ باشی
بہوائے خود سرشتی ز درِ کار چوں شبنم ... سر بار ما تو بالد تہ پا رسیدہ باشی
نہ ترحمی نمی نہ ز بدی خلیدنے نہ جوشے ... نجم سپہر تا کے بہ نارسیدہ باشی
بگہہ جہانیی تو قدمی ز خود بروں نہ ... کز خویش تو گذشتی ہمہ جا رسیدہ باشی
سر کار زندہ ما مہر حباب تیغ دوزست ... تبسمی رسیم ہر چند تو بجا رسیدہ باشی
ثمر بہار رنگی بکمال خود نظر کن ... چمن گذشتہ باشد ز تو نارسیدہ باشی
نہ شکست رنگ ہستی اثر تو سید ایں بس ... کہ بگوش تیغ جوہر صدا رسیدہ باشی

رباعیات

گردون دو رفاک نشاند ما را ... شکل کہ ز دشت بر نہاند ما را
ما شوخی مصرعِ روانِ نفسیم ... مرد آنکس کہ بکستہ خواند ما را

ولہ

فرہاد کہ جہل بود فہمیدن ما ... کور بہا داشت شوخی دیدن ما
منظر گشتن اگر در رنگ نگنجید ... رنگار شد آئینہ را شیدن ما

ولہ

حرف اینجا بود می شنیدم آنجا | آئینہ پیش مے نمودم آنجا
چندان گردون سرا رمن بیرون نیست | جائیکہ برسیدیم نبودیم آنجا

ولہ

گر رایت وحکمت اینجا | از ساغر اعمال نوالت آنجا
ور نگیری کہ راستت گیرد | مزد ہمہ دست بدستت اینجا

ولہ

امروز کلید نوبہارست مینا | صد مطلعہ مہر گل بکارست مینا
از رنگ و خمار وی تجلی دریاب | یعنی کہ دمادم وصل یارست مینا

ولہ

دامانم دل تنگ نشان کرد مرا | گرد عنبالہ کاروان کرد مرا
ہمدوش رقیبان گذشتم از پیش | بار نقصے چند گران کرد مرا

ولہ

آسانی وضع فلکے را دریاب | در خون طپیدہ مسلمی را دریاب
ای محو تماشا کدہ عجز و غرور | دل بیمارست بیدردے را دریاب

ولہ

یکچند پی زینت زیور کشتم و در شباب | یکچند پی دانش دفتر گشتم از رے حساب

شرح حال خود و مدح سلطان وقت و
شکایت روزگار و مدح امیر و ذکر
حالات او و مدح سلطان وقت و
ذکر حالات او و مدح سلطان وقت و
شکایت روزگار و مدح امیر و ذکر
حالات او و مدح سلطان وقت و
ذکر حالات او و مدح سلطان وقت و
شکایت روزگار و مدح امیر و ذکر
حالات او و مدح سلطان وقت و

واقف چو ازین حباب ابر گشتیم نقشیب بر آب ترک همه کردیم تعلق بگذشتیم ما را دریاب

وله

پیری بسر شد سیه بگذشت شباب از موی سفید مرگ را کرد نقاب
دعوی تاکی زبان بحرست عبث ای سنگ حباب نیستی هیچ بجواب

وله

گاهی غم آب و دانه میباید گفت گاهی ز معیشت طرب ترانه میباید گفت
تا بهمین گفتگو میباید ساخت تا خواب برد افسانه میباید گفت

وله

یکه شرر رنگم ما و اس آئینه است اینجا همه هم قیاس آئینه است
پیدائی ما بعد فنا خواهی دید چون شنبنم بر برگ گیاس آئینه است

وله

آن معنی شوق کز ادا میرد نیست ای ساخته فاض نغمه مجنون بست
ای لفظ فنا نه استعارست بقا این مصرع حیرت چقدر مضمون بست

وله

هر گرگ می بره حسرت برداشت چون آینه در نقش قدم پسر داشت
عمریست ز سینگرم موج گهرم تا منفعل سفال عجب لنگر داشت

آثار ظهور یک تجلی بی اثر است | مغرور نفس شو اگر قناعت پیشه ات است
زین میکده ما خجلت ظرف خود بر | تا دوصله جمع میکنی شیشه پر است

وله

ای معنی تو نشئه از هر صورت | وی گشته ز صورت تصور صورت
غیر از تو محالست محالست محال | معنی در معنی است صورت در صورت

وله

امشب که دل از زمزمه گله دار است | تا چشم بهم زدیم اسکے گل کرد
وقت سحر ابوطالب چه بلبل زار است

وله

هر چند نفس عمر دران گیرست | با اهل دل هوا نیکوست
آزادی ما ننگ تعلق نگرفت | تصویر نه نالد تصویر بست

وله

گر طبع نداری اهل ادب هم میباش | میدان جهین کوشش کم میباش
کز سجده هیچکس نمی گردد با | گر شیطان آدم صحبت میباش

وله

دوشم که نخندیدم گرد لب تو نداشت | آهی نکشیدم که هوای تو نداشت
آنگه که فشاندم که براه تو نبود | رنگی نشکستم که صدای تو نداشت

ولہ

صبح پیری شمع اجل را شامی است — آنجا هر سر طرب خانه حرامی است
موگشت سفید فکر صیقل چند — بر دوش شکوفه جامه احرامی است

ولہ

این باغ که گلهای بهارش خسپ است — یارب چه بلاعالم اندوه و غم است
چون غنچه لبی هم بفکر ما نیست اینجا — صد پیشانی شکفته یکجا نم است

ولہ

اندیشه بخیل از یقین مهجور است — با خلق حسد خیز معانی دور است
بر خویش ستم مدار ای غافل — چشم وا کن که تنگی چشم تو رست

ولہ

وای آنکه ترا تغیر حال پرست — غافل شد از جهان که تمثال پرست
گر دعوی ستم موج دریای وجود — این شیشه رنگ کیست قلم بال پرست

ولہ

هر جا که ایستد ز جای امکانی نیست — در صید طور کار امکانی نیست
از دیده انتظار غافل نشوی — نمیازده دام هیچ انسانی نیست

ولہ

هر نور که از ماه بروز تابد است — سامان زر تست لایق و بایسته است

از پنج پنجکید بپالے نور شیما | این جبہ چہ مقدار عرقہا دارد آن

ولہ

ہر چند خرد بضعف خود برد است | در محفل انس عشق سر دست است
نقاس بزور کاک خود مینازد | گرد امن او کند در ستم مرد است

ولہ

یک عمر غبار شوق طوفانہا ریخت | سودا ز سر سور بیابانہا ریخت
آخر دل تشنہ خفتیم بخاک | این آبلہ باغ جولانہا ریخت

ولہ

ہر خط بنفس سیر باغ دگر است | جز حیرت ازین چمن نگاہی دیگر است
آئینہ ما عرض جوہر پاک آمد | این کوچہ انتظار نقش پا نیست

ولہ

گر آئینہ نظر کنے جبادلی است | در کوچہ تنگنائی از دشت خلق است
حق محبوس است لیک تمیز تو اے خلق | ہر گاہ کہ تعلق نمودی خلق است

ولہ

ہر ذرہ بہ بیت بی چندگاہ است | باز خفتہ ازین بیابان نگاہ است
بیدل تو بخاک تنا سیدی ہا ہی | ای نقش قدم برائے خواہد بدہ است

ولہ

ای صورت امید ہر این و آن درست — کرای کن امگذار قیاس ازو درست
با پیرہ خاک عمر ہا خواہی بسر — دستیکہ ببودی الماس نفرست

وله

تا نازمدگیست عیش رم اندیش درست — تا مال بود طپش بجا خویش درست
بی قطع نفس منزل آسایش کو — تازہ باقیست رفتنی در پیش درست

وله

امشب کہ محفل ظہورت گذریست — سر خود کن گراز فروخت نظریست
ہر عضو تو عالم خیالے دارد — سرتا قدرم شمع گریبان سریست

وله

با صفحہ ما کرد خون ریخته است — ہر نقش کز پرده برون ریخته است
حیران نظر عرصه بسمل کیست — آئینه ہزار رنگ خون ریخته است

وله

عالم ہمہ تمثال جلوه ذات امست — آنجا نه ہیولائه صورت جدست
کثرت آثار چشم واکردن ماست — این صفر چو محو شد ہمان عدد است

وله

خی کرد با ما چون چراز دیکست — گو ہم صحبت چه آشنا نزدیکست
چون پرتو خورشید کہ میرد بخاک — دزدیم از دلسکه با نزدیکست

بیدل چقدر شعوغرغلت ثمرست | دو رم زکیسهٔ دام اودنظرست
خون کرد دل از خیال دراندشه ام | آئینه یقین که میل شان گرست

ولله

ستا بسرین بزم بهارنگی ست | از دل تا بدیده بیقرارنگی ست
چون تمع اگر ذوق تماشا بیرد | در رنگ پریدهم غبارنگی ست

ولله

نقد طرب طبع عنانگیش لبست | خورشید متاع خانه خویش لبست
دل روشن کن کرنگ بباد ترا | اجناس همه تمس کم و بیش لبست

ولله

بیدل لغت بنوخ تین بارست | در رنگ هوس کمین گوش بابست
تا زان بمه خت بمنزل برند | ما را مدد ی چند بلرزش تابست

ولله

یوسیم نه باین نه بدینا محتاج | نه با مروزنه فردا احتاج
موجی گرمی زبحر مطلق جوشید | چندانکه بخواستن کرد مارا احتاج

ولله

مین پیش کرباجیا تو پیغمبر صبح | تعدادا کن کرشمه بازمی بنده صبح
آغوش وداع خلق ارست داد | از سر فرد را نکه بلرزمی بندر صبح

قطعه

بیدل سرگشته فرو رفت بصحرای عدم
سست ازو جز اثر پای بجا نگذاشت
گرچه بسیار بگردید بمقصد نرسید
سست ازین بیش کسی سعی بیجا نکند
آنچه گم کرده بدان سعی بیابد هیهات
سست ازین بیش کسی گم نکند تا نکند

دان نفرقه که با وجود ساز بعجز یعنی که چو با خاک یکسان شد بامداد

ولله

خطه که بباد هاز می آرد دخان دانگاه دجلی که دخاشش بیک اگن نمانده

الکو کپی نفس شمع دی دوش زین نکته هم آخر دو چند بجا باید گذاشت

ولله

ای خوش ترو دم آخر بامت منزل که توان بزد دوال برامت

آخر تو بهانیکه دم طفلی بهم بهتر بخیش گهواره بنود آرامت

ولله

ای حسرت محض ناچیز از دست جهل غفلت شعور تمیز از دست

حسرت که دخیال توان بودن از هر که بود دنیا نیز از دست

ولله

ای زنده غبار هست از دل میریز که در جلو نگاه دمخمل میرقص

اینجا چون شمع گرز خود بخیزی آتش بلفرق پای در گل میرقص

ولله

افراط حقیقت است جهان تفریط این جمله که هست این همه قبض و بسط

کلدای ما جمل هر انسان نیست گر قطره بود قطره محیط است محیط

ولله

سایر ابیات

[illegible]

[illegible]

ولله

[illegible]

ولله

[illegible]

نقش چون از ساده دیگر نقشها
ای دشمک می برد تر نقشها

عالم همه افسانه تحقیق همه اوست
آه از تو و دین مجلس اگر نقشها

یارب تو ازین جاده قسمت بدر انداخت
بودی نقط تحقیق بسطر نقشها

بیدل همه در عقده شدی یک چه حاصل
بر خاک شدی و بیران و در نقشها

خاتمة الطبع

پس از جسته سائی خامه بجود خدائی یگانه و نوکری قلم بنعت شاه اسرور
عالم بزکته دران معنی آشنا پذیرشه بباد که دین مان اشرف ادیان کتاب
مدرنت سمات و دیوان بیدل مع نکات که سابق
خجسته بیش تا بران بنجار انقل انوشه آمد و بنجا بکمال انجام
بطبع و آرایه بجوه جلاه مزدشه اکنون در مطبع
منشی نولکشور دلی بکمال دقت و صحت
منشی سراج الدین صاحب بتاریخ
مالک مطبع ام قبال راه
جون سنه ۱۸۷۱ بار
انجم طلع گردید

کلیات نظم غالب فارسی - طبع لیتھو اب تک نہیں ہوا۔

اب اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات نظم ہر سہ گانہ حیات مرزا مدھوش صبیح متخلص بہ وانتخاب بادام قدر دانان کی خواہش سے طبع ہوا۔

دیوان صاحب - مشہور دیوان ہے۔

دیوان ناصر علی متخلص بہ شاعر یادگار زمانہ تمام ہے

دیوان غنی مصنفہ ملا محمد طاہر متخلص بہ غنی۔

قصائد مدحیہ نظام عمدہ عمدہ قصائد فارسی مؤلفہ رندین۔

دیوان گفتہ - غنی ہرگوپال صاحب متخلص بہ تمنا غالب دہلوی

جوہر نظم - دیوان مرزا گل محمد خان کرانی اور کے ساتھ تمنی جواہر سنگہ جوہر متخلص کا کلام فارسی شامل ہے - جو کہ بتمنی صاحب اپنے کو فدائی دیرینہ خیال کرتے ہیں اپنے اور کے اوستاد کا کلام شامل کر دیا

کلیات صائب - کامل اور شائع طبع مرزا محمد علی صائب تبریزی شاہیر شعرا سے تھے۔

دیوان کشفی - بدوی سلامت اللہ معمور کا پوری سے ہر ایک شعر میں ایک لطف اور دیتا پایا جاتا ہے۔

دیوان ہلالی - مشہور اوستاد اہل زبان ہر سلسلہ نقاشی ہے۔

خیال بخیوی - بیاض بخیوی نواز کی کتاب

تصنیفات شیتل سنگھ صاحب مرحوم سابق بخیو تخلص یاد کیا ہے۔

کلیات امیر خسرو دہلوی - خمسہ یا دیوانہا دیوان تحفۃ الصغر - کو کلام متنرس میں فرمایا۔

دیوان وسط الحیوۃ - کلام جوانی - دیوان نوٹ الکمال جو کمال مدکر جالیس برس میں فرمایا - دیوان الغیبۃ جو کہ پیری میں تصنیف فرمایا۔

قند پارسی - مجموعہ منتخبات کلام متعدد شعرا تالی مولفہ مولوی عبد الصمد رحمان صاحب بیدار متخلص بہ سالک۔

کلیات فطرت - نیشاپوری کی شرح میں ہوا ہے

تذکرہ حسینی - مولفہ میر حسین دوست سنبھلی

اول مناقب جناب امیر المومنین علی السلام سے ابتدا کی پھر بہت سے اولیا - کرام اور اہل اللہ علماء کا تذکرہ کیا ہے۔

گلشن بیخار - نواب حسن مصطفےٰ خان صاحب بہادر شیفتہ دہلوی کے تالیفات سے تذکرہ شعرائے متاخرین کا ہے۔

قصائد پیر فوائد - مصنفہ منشی حسن لال صاحب

کتب و دواوین اردو و فارسی

بہارستان سخن - اردو واسع آتش، آباد کی طرح عروضین سے مصرعہ۔

دیوان مخزن فصاحت - مصنفہ منشی جوالا پرشاد برق
دیوان گویا - تصنیف محمد خان گویا شاگرد خواجہ وزیر مطبوعہ نظامی -
دیوان رند - تصنیف نواب سید محمد خان بہادر لکھنوی شاگرد رشید آتش -
دیوان ناسخ - کلیات شیخ امام بخش ناسخ مع دیوان حوض و ماشیہ میں ہر -
کلیات آتش - تصنیف خواجہ حیدر علی آتش کاکوری
کلیات نظام - اردو یہ کلیات بلاغت نکات -
کلام معجز نظام - جناب نظام الدولہ نواب مرد انعلی خان بہادر کا ہر سخن فہم نکتہ رس کے قابل دیدہ ہے
کلیات نظیر اکبر آبادی - تمین مخمس مسدس دوبکر نظم ہین -
دیوان فدا - یہ نہایت عمدہ کتاب تصنیف سردی فدا حسین صاحب وکیل فدا دیوانی علی گڈھ -
گلدستہ امانت مخمسات - امانت شاہ لکھنوی کے مخمسات
دیوان اسیر - منشی مظفر علی صاحب اسیر شاعر نامور -
کلیات ذکی - مناک الشعراء سید علی خان مرحوم ذکی کی تصنیف -
دیوان فاضل - تصنیف جناب منور خان صاحب فاضل ہمایہ آتش و ناسخ -
کلیات امیر اللہ تسلیم - نام تاریخی نظام از رحمند

تصنیف منشی امیر اللہ صاحب شاگرد رشید تسلیم دہلوی
دیوان ذوق - کلیات سید ابراہیم دہلوی ذوق
منتخبات - میر درد و سودا و اساطیر اولین و آخرین
کلیات میر سلیم الثبوت لوساد کا کلام ہے بعد نظر ثانی مکرر طبع ہوا -
دیوان صادق - مصنفہ قاضی عبد الحق صاحب -
کلیات ظفر - ہر چہار جلد مجموعہ دیوان ظفر مصنفہ
دیوان لطف - عمدہ دیوان اردو پاکیزہ و شستہ ہے مطبوعہ اسعدی -
مجمع الاشعار - کلام اساتذہ قدیم و حال ہے مطبوعہ مطبع منشی نولکشور صاحب مرحوم -
دیوان نیاز - تصنیف شاہ نیاز احمد مرحوم اردو و فارسی -
کلیات مومن - نہایت پاکیزہ ولایتی کاغذ چھپا ہے -
چمن بے نظیر مجموعہ کلام شعرائے قدیم غزلین اور مخمسات اور ترجیع بند لائق دیدہ عراز نادر خیال ہے -
دیوان امیر مینائی بمراۃ الغیب - تصنیف منشی میر احمد صاحب امیر اسکے چھپنے کا ایک زمانہ مشتاق تھا بعد طبع مطبوع خلائق ہوا -
دیوان شمیم - مشہور شاعر -